

CHAH-

NAMÉ

184[illegible]



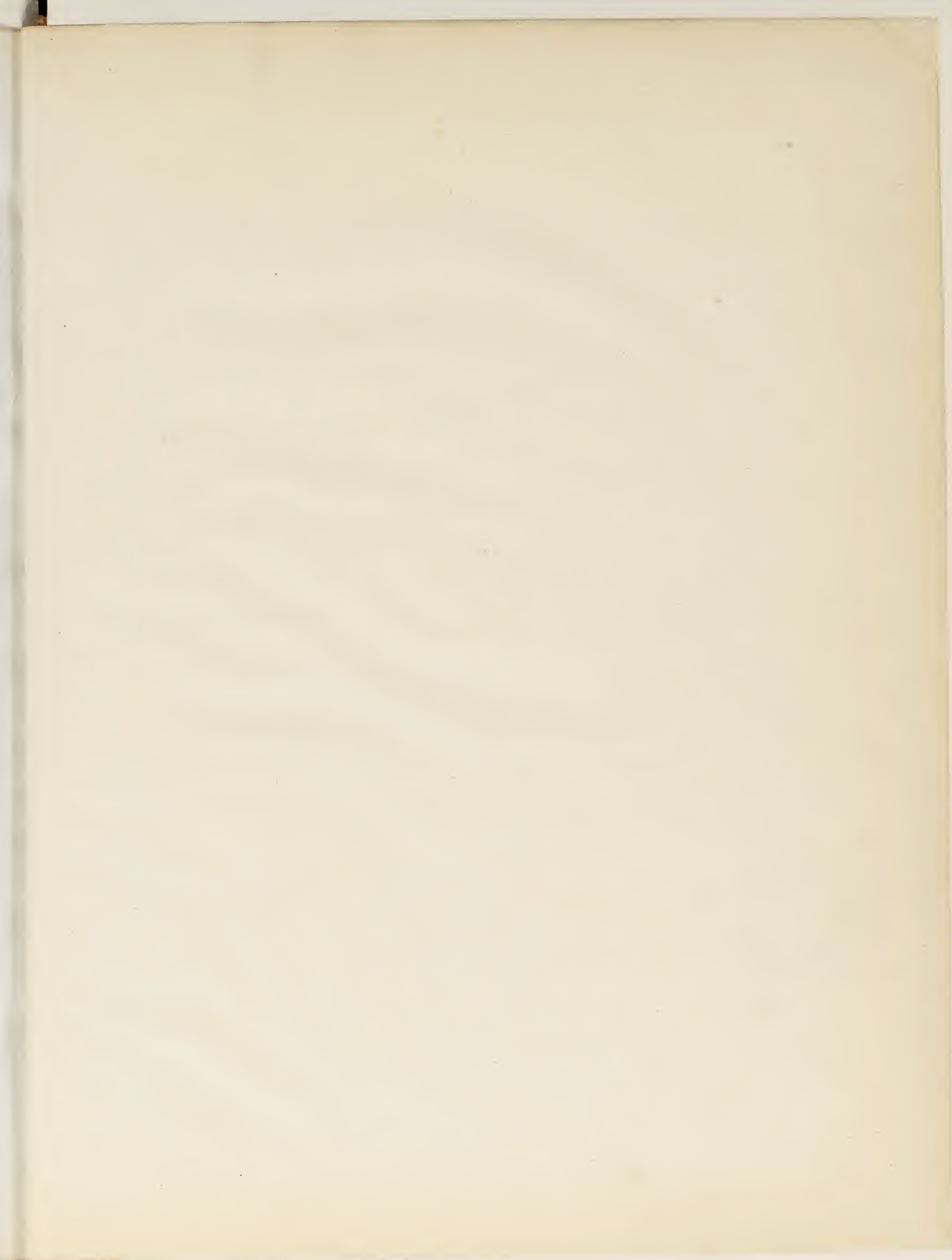
ÉCOLE
ROYALE
DES
JEUNES
DE
LANGUES
DE PARIS

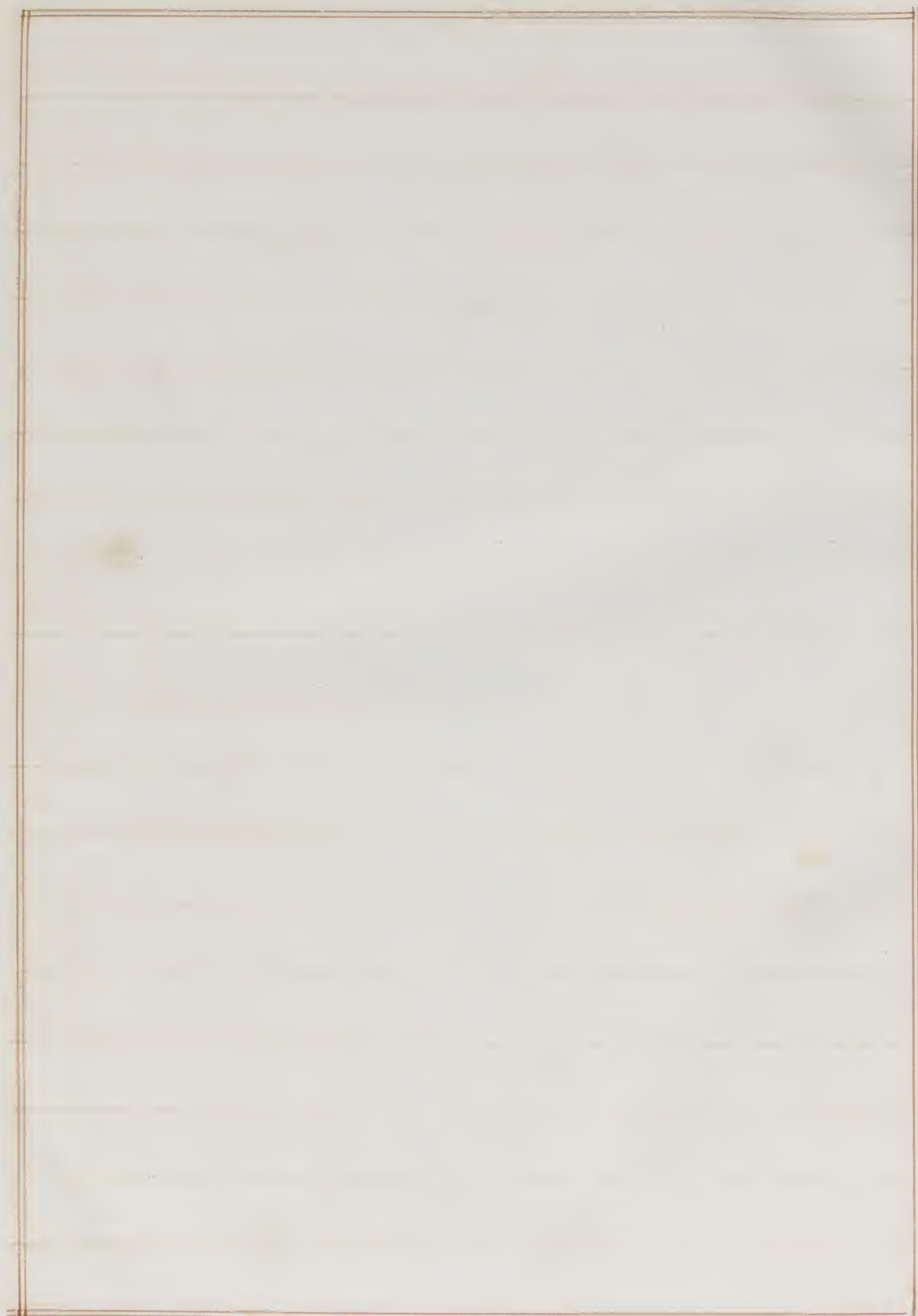


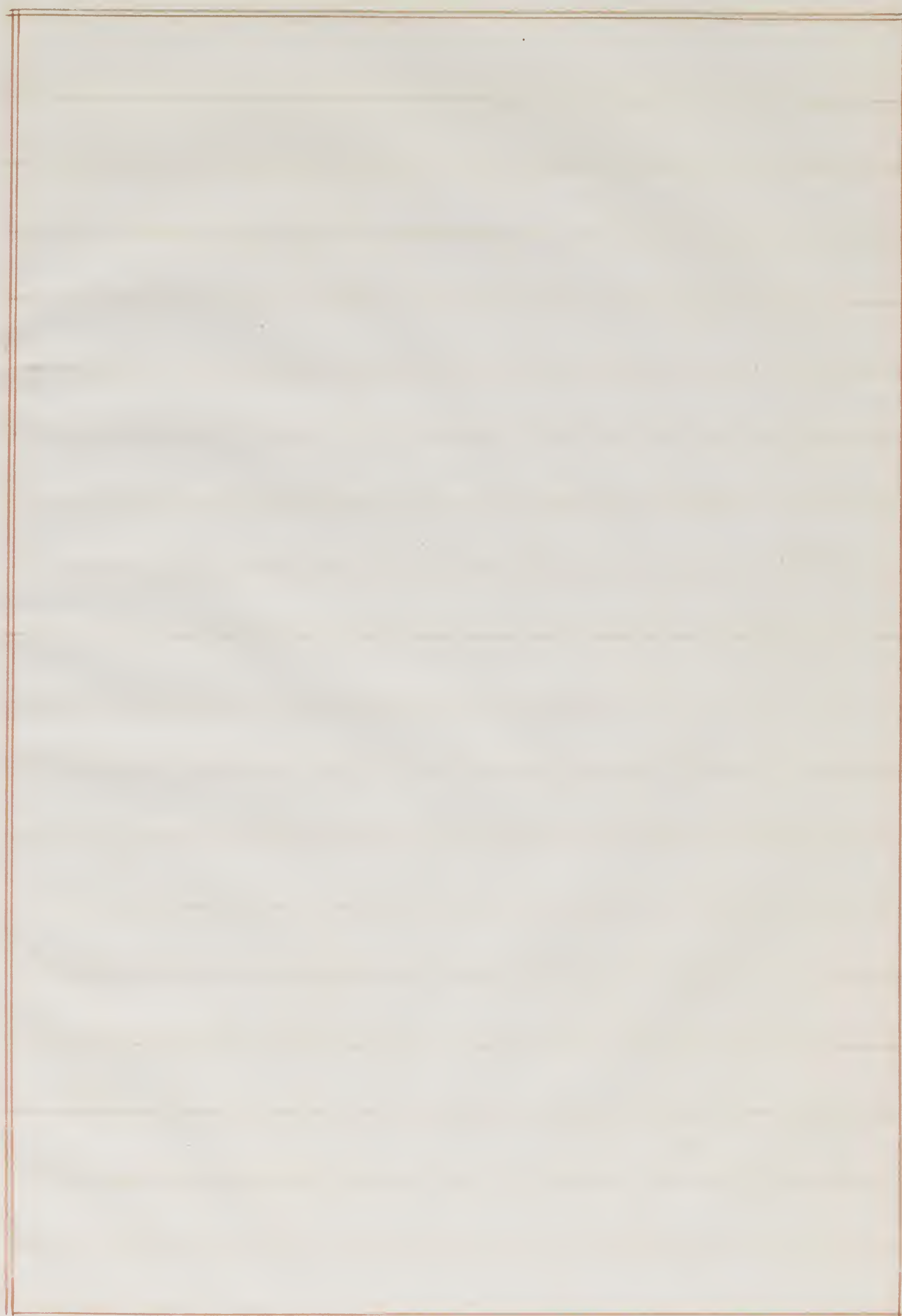


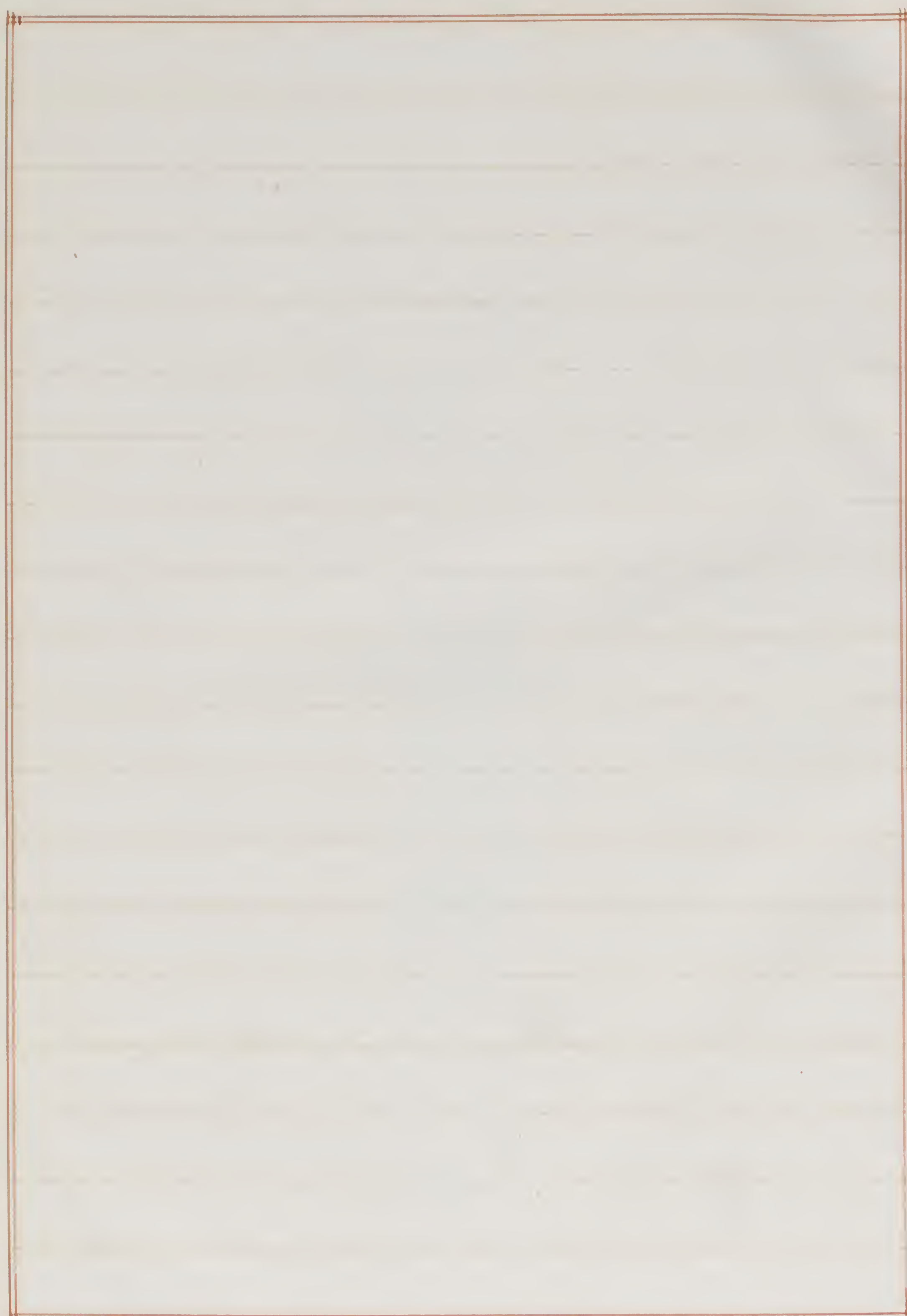


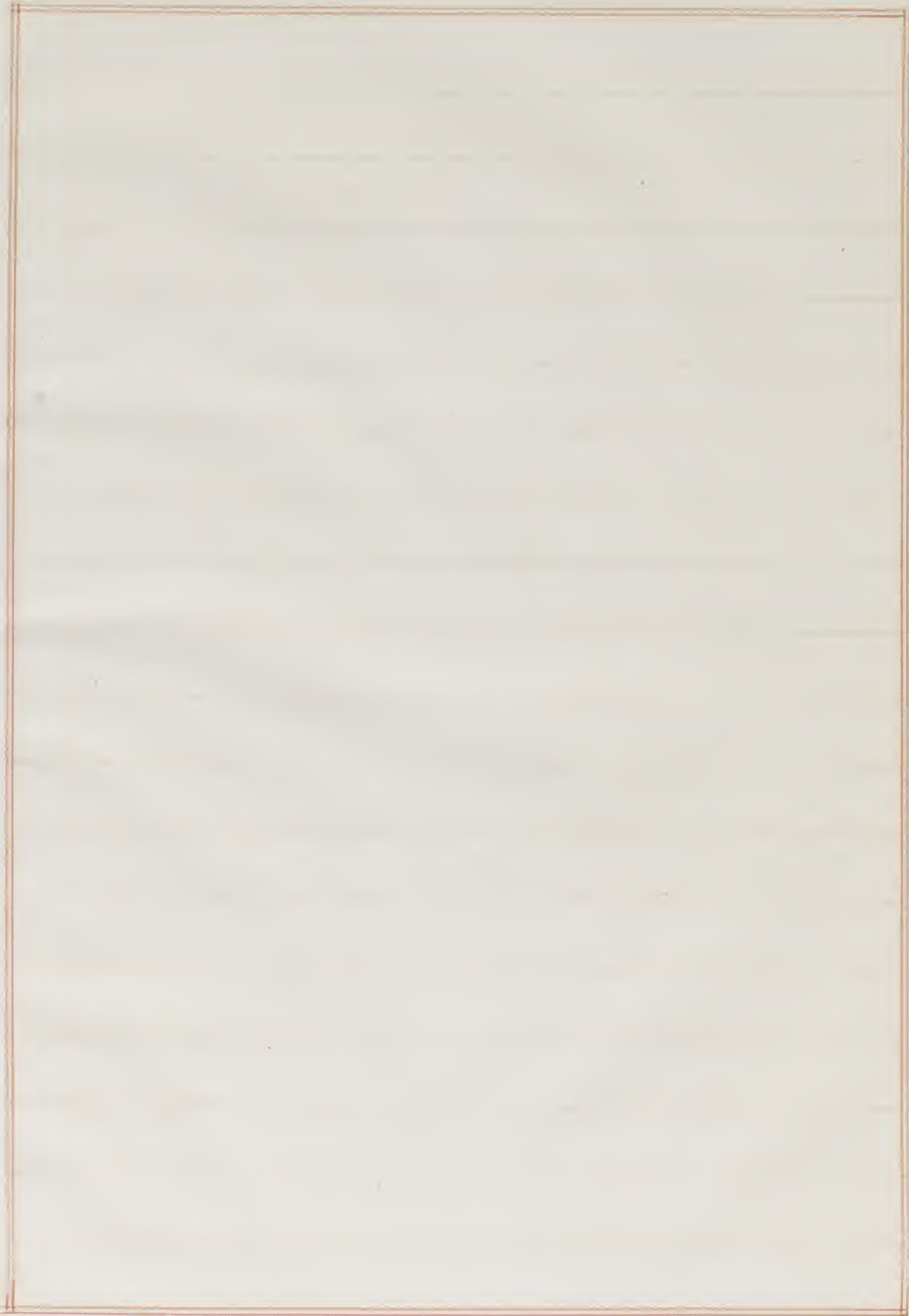




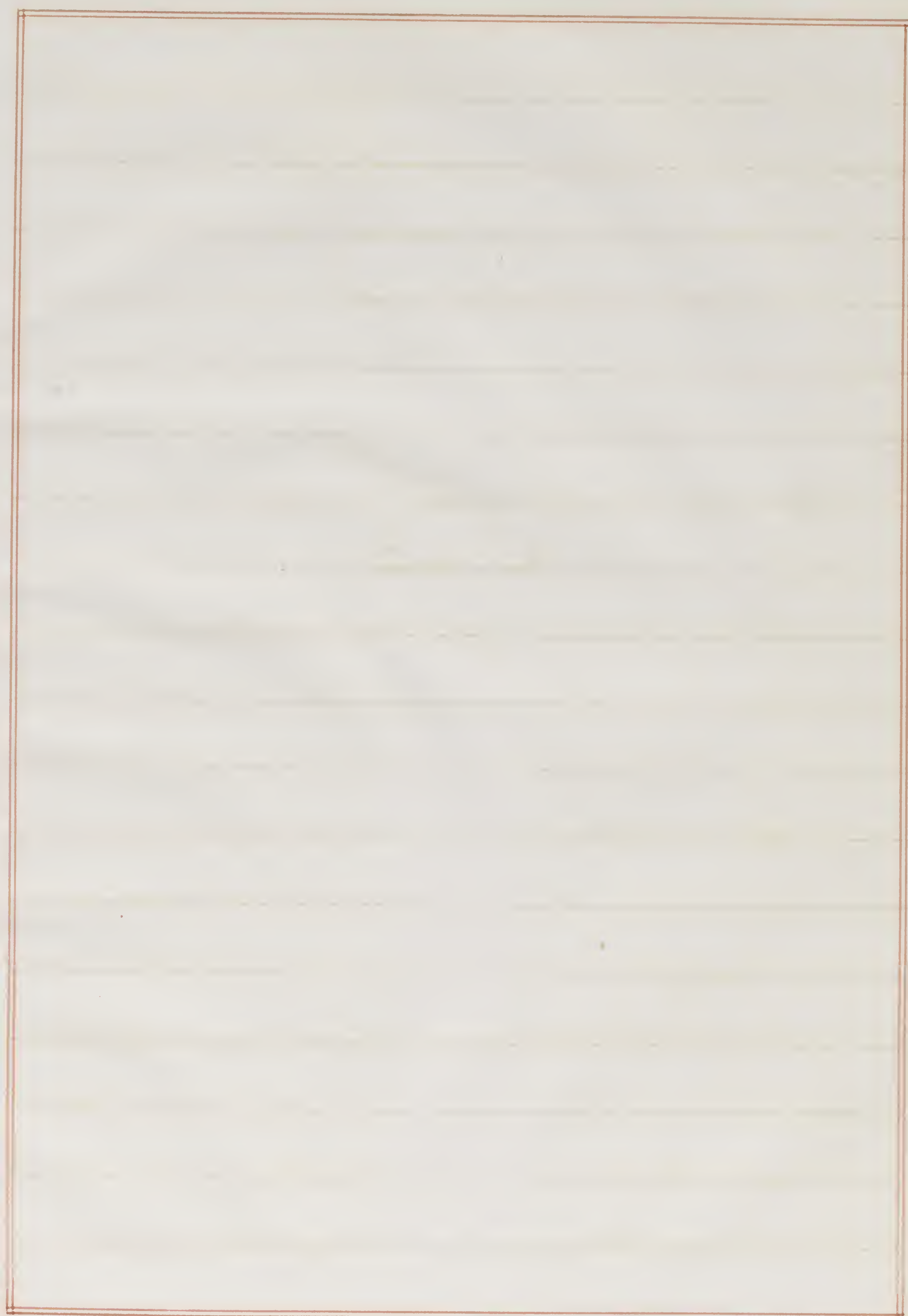












كتاب
شاهنامه
فردوسی

École Royale des Jeunes de Langues de Paris.

Inscrit au Catalogue, Langue Persane, Sous le Numéro A III. 45

Manuscrit de l'Élève Garnier.

1841.



آغازِ داستان

پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم سی سال بود

سخن گوی دهقان چه گوید نخست — که تاج بزرگی به گیتی که جست

که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد — ندارد کس از روزگار آن بیاد

مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر

که نام بزرگی که آورد پیش — کرا بود از آن برتران پایه بیش

پژوهندهٔ نامهٔ باستان — که از پهلوانان زند داستان

چنین گفت کآئین تخت و کلاه — کیومرث آورد واو بود شاه

چو آمد ببرج حمل آفتاب — جهان گشت با فرّ و آئین و آب

بتابید از آنسان ز برج بره — که گیتی جوان گشت از و یکسره

کیومرث شد بر جهان کدخدای — نخستین بکوه اندرون ساخت جای

سر تخت و بختش برآمد ز کوه — پلنگینه پوشید خود با گروه

ازو اندرامد همی پرورش　　که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود　　بخوبی چو خورشید برگاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی　　چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانور کش بدید　　زگیتی بنزدیک او آرمید
دوتا میشدندی بر تخت او　　ازآن برشده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش　　ازآن جایگه برگرفتند کیش
پسر بد مراورا یکی خوبروی　　هنرمند و همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود　　کیومرث را دل بدو زنده بود
زگیتی بدیدار او شاد بود　　که بس بارور شاخ بنیاد بود
بجانش براز مهر گریان بدی　　زبیم جدائیش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار　　فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا　　مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال　　همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ　　دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست　　همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیو بچه سیاه　　زبخت سیامک هم از بخت شاه
همی گفت با هر کسی راز خویش　　جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود　　که اورا بدرگاه بدخواه بود

یکایک بیامد خجسته سروش — بسان پری با پلنگینه پوش
بگفتش برآر این سخن دربدر — که دشمن چه سازد همی با پدر

کشته شدن سیامک بردست دیو

سخن چون بگوش سیامک رسید — ز کردار بدخواه دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش — سپاه انجمن کرد و بکشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ — که جوشن نبد آنکه آئین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی — سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا — بیاویخت با پور آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه — دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاه بچه بخاک — بچنگال کردش جگرگاه چاک
سیامک بدست چنان زشت دیو — تبه گشت وماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه — ز تیمار گیتی بر او شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان — بناخن تنش گوشت پاره کنان
دو رخساره پرخون ودل سوکوار — دژم کرده برخویشتن روزگار
سپه سربسر زار وگریان شدند — بر آن آتش سوک بریان شدند
خروشی برآمد ز لشگر بزار — کشیدند صف بردر شهریار

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ   دو چشمان پر از خون و رخ باده رنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه   برفتند ویله کنان سوی کوه
برفتند با سوگواری و درد   ز درگاه کی شاه برخاست گرد
نشستند سالی چنین سوگوار   پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش   کزین بیش مخروش و باز آر هوش
سپه ساز و برکش بفرمان من   برآور یکی گرد از آن انجمن
از آن بدکنش دیو روی زمین   بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان   برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را   بخواند و بپالود مژگانش را
وز آن پس بکین سیامک شتافت   شب و روز آرام و خفتن نیافت

رفتن هوشنگ و کیومرث به جنگ دیو سیاه

سیامک خجسته یکی پور داشت   که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود   تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر   نیا پروریده مر او را ببر
نیایش بجای پسر داشتی   جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را   بخواند آن گرانمایه هوشنگ را

همه رفتنیها بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت

که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی

ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر

سپاه دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر و کنداوری

پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره به پیش اندرون با سپاه

بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک

ز هرای درندگان چنگ دیو — شده سست بر چسم کیهان خدیو

بهم درفتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه

بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ

کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی همال

بپای اندر افکند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار

چو آمد مر آن کینه را خواستار — سر آمد کیومرث را روزگار

برفت و جهان مردری ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آبروی

جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود بنمود و مایه نخورد

جهان سربسر چون فسانست و بس — نماند بد و نیک بر هیچکس

م م
م

هوشنگ ۲۲

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود

جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

بگشت از برش چرخ سال چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل

چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که بر هفت کشور منم پادشا / بهر جای پیروز و فرمان روا

بفرمان یزدان پیروزگر / بداد و دهش تنگ بسته کمر

وز آن پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد

نخستین یکی گوهر آمد بچنگ / بدانش ز آهن جدا کرد سنگ

سرمایه کرد آهن آبگون / کز آن سنگ خارا کشیدش برون

چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / کجا زو تبر ارّه و تیشه کرد

چو این کرده شد چارهٔ آب ساخت / ز دریا برآورد و هامون نواخت

بجوی و برود آبرا راه کرد   بفرّ کئی رنج کوتاه کرد
چو آگاه مردم بر و بر فزود   پراکنده تخم و کشت و درود
بسیجید پس هر کسی نان خویش   بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کاین کارها شد بسیچ   نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ   که پوشیدنی شان همه بود برگ

بنیاد نهادن جشن سده

نیا را همی بود آیین و کیش   پرستیدن ایزدی بود پیش
بدان گه بدی آتش خوب رنگ   چو مر تازیان است محراب سنگ
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید   کزو روشنی در جهان گسترید
یکی روز شاه جهان سوی کوه   گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز   سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز
دو چشم بر سر چو دو چشمه خون   ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ   گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ
بزور کیانی رهانید دست   جهانسوز مار از جهانجو بجست
برآمد بسنگ گران سنگ خرد   همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ   دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز
پدید آمد آتش ازو سنگ باز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی
ازو روشنائی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین
نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد
همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی
پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه
همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد
جهانی به نیکی ازو یاد کرد

بدان ایزدی فر و جاه کیان
ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسپند
بورز آورید آنچه بد سودمند

جهاندار هوشنگ با هوش گفت
بدارید سازا جدا جفت جفت

بدیشان بورزید و زیشان خورید
همی تاج را خویشتن پرورید

ز پویندگان هر که مویش نکوست
بکشت و از ایشان برآهیخت پوست

چو سنجاب و قاقم چو روباه گرم
چهارم سمورست کش موی نرم

بدینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان

به بخشید و گسترد و خورد و سپرد
برفت و جز از نام نیکی نبرد

بسی رنج برد اندر آن روزگار
بافسون و اندیشهٔ بی شمار

چو پیش آمدش روزگار بهی — ازو مردری ماند تخت مهی

زمانه نه دادش زمانی درنگ — شد ان شاه هوشنگ با هوش و سنگ

نه پیوست خواهد جهان با تو مهر — نه نیز آشکارا نمایدت چهر

طهمورث

پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود

پسر بد مر او را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیو بند

بیامد به تخت پدر بر نشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست

همه موبدان را ز لشکر بخواند / بخوبی چه مایه سخنها براند

چنین گفت که امروز این تخت و گاه / مرا زیبد و تاج و گرز و کلاه

جهان از بدیها بشویم برای / پس آنگه ز گیتی کنم گرد پای

ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهانرا خدیو

هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و برشتن نهادند روی

بکوشش ازان کرد پوشش بجای / بگستردنی هم بد او رهنمای

ز پوینده‌گان هر که بد تیز رو / خورش کرد شان سبزه و کاه و جو

رمنده ددان را همه بنگرید
سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاوردش از دشت و کوه
به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک ساز
چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت
جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم
نخوانندشان جز باواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس
کجا برخروشد که زخم کوس
بیاورد و یکسر چنان چون سزید
نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت خدا را نیایش کنید
جهان آفرین را ستایش کنید
که او داد مان بر ددان دستگاه
ستایش مر او را که بنمود راه
مر او را یکی پاک دستور بود
که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده بهر جای و شیداسپ نام
نزد جز به نیکی بهر جای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب
به پیش جهاندار بر پای شب
همان بر دل هر کسی بوده دوست
نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را
وزو بند بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی بشاه
هم از راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی
که تابید ازو فرهٔ ایزدی
برفت اهرمن را بافسون ببست
چو بر تیز رو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی
همی گرد گیتیش بر تاختی

چو دیوان بدیدند کردار او   کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر   که پردخته مانند ازو تاج فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان   برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بستش میان   بگردن برآورد گرز گران
همه نرّه دیوان و افسونگران   برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو   همی باسمان برکشیدند غو
هوا تیره فام و زمین تیره گشت   دو دیده درواندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث بافرین   بیامد کمر بسته رزم و کین
ز یکسو غو آتش و دود دیو   ز یکسو دلیران کیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ   نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازیشان دو بهره بافسون ببست   دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار   بجان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر   بیاموزی از ما کت آید ببر
کی نامور دادشان زینهار   بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد شان شد سر از بند او   بجستند ناچار پیوند او
نبشتن بخسرو بیاموختند   دلش را بدانش بر افروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی   چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی چه چینی و چه پهلوی   نگاریدن آن کجا بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سر آمد برو روزگار همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود چو میبدروی پروریدن چه سود
بر آری یکی را بچرخ بلند سپاریش ناگه بخاک نژند

م

جمشید

پادشاهی جمشید هفت صد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند اوی / کمر بسته و دل پر از پند اوی
برآمد بران تخت فرخ پدر / برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فرّ شاهنشهی / جهان سربسر گشت اورا رهی
زمانه برآسوده از داوری / بفرمان او دیو و مرغ و پری
جهانرا فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فرّهٔ ایزدی / همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم / روانرا سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن بگردان سپرد
بفرّ کئی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و چون درع برگستوان / همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج　　بپیمود وزین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد　　که پوشند هنگام بزم و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی و قز　　قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموخت شان رشتن و تافتن　　بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن　　گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد　　زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشهور انجمن کرد کرد　　بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آموریان خوانیش　　برسم پرستندگان دانیش
جدا کرد شان از میان گروه　　پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کار شان　　نوان پیش روشن جهاندار شان
صفی بر دگر دست بنشاندند　　همی نام نیساریان خواندند
کجا شیر مردان جنگ آورند　　فروزندهٔ لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای　　وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس　　کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
بکارند و ورزند و خود بدروند　　بگاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان سر آزاده و ژنده پوش　　وز آواز بیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی　　بر آسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد　　که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهنوخوشی / همان دست ورزان با سرکشی

کجا همگنان کارشان پیشه بود / وز آنشان همیشه پر اندیشه بود

بر این اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و به بخشید بسیار چیز

از این هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازهٔ خویش را / ببیند بداند کم و بیش را

بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را

هر آنچه ز گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند

به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار

بچنگ آمدش چند گونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا به افسون برون آورید / شد آن بندها را سراسر کلید

دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم ببویش نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند

همان رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار

گذر کرد از آن پس بکشتی در آب / ز کشور بکشور برآمد شتاب

چنین سال پنجه بورزید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز

همه کردنیها چو آمد پدید — بگیتی جز از خویشتن کس ندید

چو آن کارهای وی امد بجای — ز جای مهی برتر آورد پای

بفرّ کیانی یکی تخت ساخت — چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

که چون خواستی دیو برداشتی — ز هامون بگردون برافراشتی

چو خورشید تابان میان هوا — نشسته برو شاه فرمان روا

جهان انجمن شد بر تخت او — فرومانده از فرّهٔ بخت او

بجمشید بر گوهر افشاندند — مر آن روز را روز نو خواندند

سر سال نو هرمز فرودین — برآسوده از رنج تن دل ز کین

بزرگان بشادی بیاراستند — می و جام و رامشگران خواستند

چنین روز فرّخ از آن روزگار — بمانده از آن خسروان یادگار

چنین سال سی صد همی رفت کار — ندیدند مرگ اندر آن روزگار

ز رنج و زبد شان نبود آگهی — میان بسته دیوان بسان رهی

بفرمانش مردم نهاده دو گوش — ز رامش جهان بد پر آواز نوش

چنین تا برآمد برین سالیان — همی تافت از شاه فرّ کیان

جهان بد بارام از آن شادکام — ز یزدان بدو نو بنو بد پیام

چو چندین برآمد برین روزگار — ندیدند جز خوبی از شهریار

جهان سربسر گشت مراورا رهی — نشسته جهاندار با فرّهی

یکایک بتخت مهی بنگرید — بگیتی جز از خویشتنرا ندید

منی کرد آن شاه یزدان شناس ‌ ‌ ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس

گرانمایگان را ز لشکر بخواند ‌ ‌ چه مایه سخن پیش ایشان براند

چنین گفت با سالخورده مهان ‌ ‌ که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید ‌ ‌ چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را بخوبی من آراستم ‌ ‌ چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامتان از من است ‌ ‌ همه پوشش و کامتان از من است

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست ‌ ‌ که گوید که جز من کسی پادشاست

بدارو و درمان جهان گشت راست ‌ ‌ که بیماری و مرگ کس را نکاست

جز از من که برداشت مرگ از کسی ‌ ‌ وگر بر زمین شاه باشد بسی

شما را ز من هوش و جان در تن است ‌ ‌ بمن نگرود هر که آهرمن است

گرایدون که دانید که من کردم این ‌ ‌ مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سر فکنده نگون ‌ ‌ چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فرّ یزدان ازوی ‌ ‌ گسست و جهان شد پر از گفتگوی

هرآنکس ز درگاه برگشت روی ‌ ‌ نماند بپیشش یکی نامجوی

سه و بیست سال از در بارگاه ‌ ‌ پراکنده گشتند یکسر سپاه

هنر چون نه پیوست با کردگار ‌ ‌ شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخن گوی با فرّ و هوش ‌ ‌ چو خسرو شوی بندگی را بکوش

بیزدان هرآنکس که شد ناسپاس ‌ ‌ بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست آن فرّ گیتی فروز

همی راند از دیده خون در کنار
همی کرد پوزش در کردگار

همی کاست ازو فرّهٔ ایزدی
بر آورد بروی شکوه بدی

داستان ضحاک با پدرش

یکی مرد بود اندر آن روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار

گرانمایه هم شاه وهم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام گرانمایه بود
بداد ودهش برترین مایه بود

مر اورا ز دوشیدنی چار پای
ز هر یک هزار آمدندی بجای

بز واشتر ومیش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین

همان گاو دوشا بفرمان بری
همان تازی اسپان همچون پری

بشیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی دراز

پسر بود مر آن پاکدل را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحّاک بود
دلیر وسبکسار وناپاک بود

کجا بیورسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود در زبان دری ده هزار

از اسپان تازی به زرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام

شب و روز بودی ده بهره بزی / ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه / بیامد بسان یکی نیکخواه

دل بورش از راه نیکی ببرد / جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار اوی / نبود آگه از زشت کردار اوی

بدو داد هوش و دل و جان پاک / پراگنده بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دیدان که او دل بباد / برافکند از آن گشت بسیار شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز / جوان را ز دانش تهی بود مغز

همی گفت دارم سخنها بسی / که آنرا جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی و چندین مپای / بیاموز ما را توای نیک رای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست / پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل بود پیماش کرد / چنان که بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس در سرای / ز تو بشنوم هرچه گوئی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای / چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر چون پسر چون تو بود / یکی پندت از من بباید شنود

زمانه بر این خواجهٔ سالخورد / همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه درگاه اوی / ترا زیبد اندر جهان جاه اوی

بر این گفتهٔ من چو داری وفا / جهان را تو باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد / ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست … دگر گوی که این از در کار نیست

بدو گفت اگر بگذری زین سخن … بتابی ز پیمان و سوگند من

بماند بگردنت سوگند و بند … شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی بدام آورید … چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره بر من بگوی … نه برتابم از رای تو هیچ روی

بدو گفت من چاره سازم ترا … بخورشید سر بر فرازم ترا

تو در کار خاموش میباش و بس … نباید مرا یاری از هیچکس

چنان چون بباید بسازم تمام … تو تیغ سخن بر مکش از نیام

مر آن پادشا را در اندر سرای … یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی … ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ … پرستنده با او نبردی چراغ

بر آن راه واژونه دیو نژند … یکی ژرف چاهی بره بر بکند

پس ابلیس واژونه این ژرف چاه … بخاشاک پوشید و بسپرد راه

شب آمد سوی باغ بنهاد روی … سر تازیان مهتر نامجوی

چو آمد بنزدیک این ژرف چاه … یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست … شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

بهر نیک و بد شاه آزاد مرد … بفرزند برنا زره باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج … بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بدکنش شوخ فرزند اوی نجست از ره شرم پیوند اوی
بخون پدر گشت هم داستان ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بدگر بود نره شیر بخون پدر هم نباشد دلیر
اگر در نهانی سخن دیگر است پژوهنده را راز با مادر است
فرومایه ضحاک بیدادگر بدین چاره بگرفت گاه پدر
بسر بر نهاد افسر تازیان برایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید این سخن یکی بند دیگر نو افکند بن
بدو گفت چون سوی من تافتی ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز پیمان کنی نه پیچی ز گفتار و فرمان کنی
جهان سربسر پادشاهی تراست دد و دام با مرغ و ماهی تراست
چو این گفته شد ساز دیگر گرفت دگرگونه چاره گرفت ای شگفت

خوالیگری کردن ابلیس

جوانی بر آراست از خویشتن سخن گوی و بینا دل و پاک تن
همیدون بضحاک بنهاد روی نبودش جز از آفرین گفت و گوی
بدو گفت اگر شاه را در خورم یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا   بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش   که کمتر بد از کشتنیها خورش
جز از رستنیها نخوردند چیز   ز هر چه ز زمین سر برآورد نیز
پس آهرمن بدکنش رای کرد   بدل کشتن جانور جای کرد
ز هر گونه از مرغ و از چارپای   خورش کرد و یکیک بیاورد بجای
بخونش بپرورد برسان شیر   بدآن تا کند پادشا را دلیر
سخن هرچه گویدش فرمان برد   بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست   بدآن داشتش چند که تن درست
بخورد و برو آفرین کرد سخت   مزه یافت از آن خوردنش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز   که جاوید زی شاه گردنفراز
که فردا از آن گونه سازم خورش   کزو باشدت سربسر پرورش
برفت و همه شب سگالش گرفت   که فردا چه سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چون گنبد لاجورد   برآورد و بنمود یاقوت زرد
خورشها ز کبک و تذرو سفید   بسازد و آمد دل پر امید
شه تازیان چون بخوان دست برد   سرکم خرد مهر او را سپرد
سوم روز خوان را بمرغ و بره   بیاراستش گونه گون یکسره
بروز چهارم چو بنهاد خوان   خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب   همان سال خورده می و مشکناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که تا آرزوی
چه خواهی بخواه از من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشهٔ جانم از چهر تست

یکی حاجتستم ز نزدیک شاه
وگرچه مرا نیست این پایگاه

که فرمان دهد شاه تا کتف اوی
ببوسم بمالم برو چشم و روی

چو ضحاک بشنید گفتار اوی
نهانی ندانست بازار اوی

بدو گفت دادم من این کام تو
بلندی بگیرد مگر نام تو

بفرمود تا دیو چون جفت او
همی بوسه داد بر کتف او

چو بوسید شد در زمین ناپدید
کس اندر جهان این شگفتی ندید

دو مار سیاه از دو کتفش برست
غمی گشت و از هر سوی چاره جست

سرانجام ببرید هر دو ز کتف
سزد گر بمانی ازو در شگفت

چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
برآمد دگر باره از کتف شاه

پزشکان فرزانه گرد آمدند
همه یک بیک داستانها زدند

ز هر گونه نیرنگها ساختند
مر آن درد را چاره نشناختند

بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بفرزانگی نزد ضحاک رفت

بدو گفت کین بودنی کار بود
بمان تا چه ماند نباید درود

خورش ساز و آرامشان ده بخورد
نشاید جز این چاره نیز کرد

بجز مغز مردم مده شاه خورش / مگر خود بمیرند از این پرورش
نگر تا نره دیو اندر آن جست و جو / چه جست و چه دید اندر آن گفتگو
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

از آن پس برآمد از ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سفید / گسستند پیوند با جمشید
برو تیره شد فرهٔ ایزدی / بکژی گرائید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامداری ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگرا ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک از ایران برآمد سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کآنجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدها پیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گرد از هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی

چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه — سپردش بضحّاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید — ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحّاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش زمانی درنگ
بارّه مرورا بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها — بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو بیش بر تخت شاهی که بود — از آن رنج برده چه آمدش سود
گذشته بدو سالیان هفتصد — پدید آوریدش بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر — که خواهد نمودن بمن مهر چهر
بدو شاد باشی و نازی بدوی — همه راز دل برگشادی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج

ضحّاک

پادشاهی ضحّاک هزار سال بود

چو ضحّاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار

سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز

نهان گشت آئین فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان

هنر خوار شد جادوئی ارجمند / نهان راستی آشکارا گزند

شده بر بدی دست دیوان دراز / ز نیکی نبودی سخن جز براز

دو پاکیزه از خانهٔ جمّشید / برون آوریدند لرزان چو بید

که جمشید را هر دو دختر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند

ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر ماهروئی بنام ارنواز

بایوان ضحّاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان

بپروردشان از ره بدخوئی / بیاموختشان کژّی و جادوئی

ندانست خود جز بد آموختن   جز از کشتن و غارت و سوختن

چنان بد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان

خورشگر ببردی بایوان شاه   وزو ساختی راه درمان شاه

بکشتی و مغزش بپرداختی   مر آن اژدها را خورش ساختی

دو پاکیزه از کشور پادشا   دو مرد گرانمایهٔ پارسا

یکی نام ارمایل پاکدین   دگر نام گرمایل پیش بین

چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هر گونه‌ای از بیش و کم

ز بیدادگر شاه و از لشکرش   وز آن رسمهای بد اندر خورش

یکی گفت مارا بخوالیگری   بباید بر شاه رفت آوری

وز آن پس یکی چاره‌ای ساختن   ز هر گونه اندیشه انداختن

مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون

برفتند و خوالیگری ساختند   خورشها باندازه پرداختند

خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار خرّم نهان

چو آمدش هنگام خون ریختن   ز شیرین روان اندر آویختن

از آن روزبانان و مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان

زنان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند

پر از درد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر

همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار بیداد شاه زمین

از آن دو یکی را بپرداختند　　جز این چارهٔ نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند　　بر آمیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت　　نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر　　ترا در جهان کوه و دشتست بهر
بجای سرش زان سر بی بها　　خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان　　ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدندی ازیشان دویست　　بر آنسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بریشان بزی چند میش　　بدادی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد از آن تخمه دارد نژاد　　کز آباد نیاید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس　　ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحّاک وارونه خو　　چنان بد که چون می بدش آرزو
ز مردان جنگی یکی خواستی　　بکشتی که با دیو برخاستی
کجا نامور دختر خوبروی　　بپرده درون پاک بی گفت و گوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش　　نه رسم کئی بد نه آیین نه کیش

اندر خواب دیدن ضحّاک فریدون را

چو از روزگارش چهل سال ماند　　نگر تا بسر برش یزدان چه راند

در ایوان شاهی شبی دیرباز
بخواب اندرون بود با ارنواز

چنان دید کز شاخ شاهنشهان
سه جنگی پدید آمدی ناگهان

دو مهتر یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان

کمر بستن و رفتن شاهوار
بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحّاک رفتی بجنگ
زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ

یکایک همان کرد کهتر بسال
ز سر تا بپایش کشیدی دوال

بدان زه دو دستش ببستی چو سنگ
نهادی بگردن برش پالهنگ

بدین خواری و زاری و گرم و درد
پراگنده بر تارکش خاک و گرد

همی تاختی تا دماوند کوه
کشان و دمان از پس اندر گروه

به پیچید ضحّاک بیدادگر
بدرزید و ناگه براورد سر

یکی بانگ برزد بخواب اندرون
که لرزان شد آن خانهٔ صدستون

بجستند خورشید رویان ز جای
از آن غلغل نامور کدخدای

چنین گفت ضحّاک را ارنواز
که شاها چه بودت بگوی براز

بآرام خفته تو در خان خویش
چه دیدی بگوئی چه آمدت پیش

جهانی سراسر بفرمان تست
دد و دیو و مردم نگهبان تست

زمین هفت کشور بشاهی تراست
سر ماه تا پشت ماهی تراست

چه بودت کز انسان بجستی ز جای
بما باز گوای جهان کدخدای

بخورشید رویان سپهدار گفت
که این خوابرا باز باید نهفت

گرایدون که این داستان بشنوید / شود تان دل از جان من ناامید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره‌ای / که بیچاره نیست پتیاره‌ای
برآورد پس او نهان از نهفت / همه خواب یکیک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور خوبروی / که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مرغ و مردم و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اخترشناسان و از بخردان
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و رازها بازجوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانستیش چاره کن آن زمان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین برافکند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / بگسترد خورشید یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان و بیدار دل بخردی
ز کشور بنزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند و بیک جای شان گرد کرد / وز ایشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید

نهانی سخن کرد شاه خواستار زنیک و زبد گردش روزگار

که بر من زمانه کی آرد بسر کرا باشد این تاج و تخت و کمر

گر این راز بر ما بباید گشاد وگر سر بخواری بباید نهاد

لب موبدان خشک و رخساره زرد زبان پر زگفتار و دل پر ز درد

که گر بودنی باز گوئیم راست شود جان بیکبار و جان بی بهاست

وگر نشنود بودنیها درست بباید هم اکنون ز جان دست شست

سه روز اندر آن کار شد روزگار سخن کس نیارست کرد آشکار

بروز چهارم بر آشفت شاه بدان موبدان نماینده راه

که گر زنده تان دار باید بسود وگر بودنیها بباید نمود

همه موبدان سر فگنده نگون بدو نیمه دل دیدگان پر زخون

از آن نامداران بسیار هوش یکی بود بینا دل و راست کوش

خردمند و بیدار و زیرک بنام از آن موبدان او زدی پیش گام

دلش تنگتر گشت و بی باک شد گشاده زبان پیش ضحاک شد

بدو گفت پرداخته کن سر زباد که جز مرگ را کس ز مادر نزاد

جهاندار پیش از تو بسیار بود که تخت مهی را سزاوار بود

فراوان غم و شادمانی شمرد چو روز درازش سرآمد بمرد

اگر باره آهنین بپای سپهرت بساید نمانی بجای

کسیرا بود زین سپس تخت تو بخاک اندر آرد سر بخت تو

کجا نام او افریدون بود — زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد — نیامدگه ترسش و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر — بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه — کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
ببالا شود چون یکی سرو برز — بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی — ببندت درآرد زایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاک دین — چرا بنددم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت اگر بخردی — کسی بی بهانه نجوید بدی
برآید بدست تو هوش پدرش — وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو پرمایه خواهد بدن — جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر — بدین کین کشد گرزهٔ گاوسر
چو ضحاک بشنید و بگشاد گوش — ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند — بتابید رویش ز بیم گزند
چو آمد دل تاجور باز جای — بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان — همی باز جست اشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نخورد — شده روز روشن بدو لاجورد



اندر زادن فریدون

برآمد برین روزگاری دراز
که شد اژدهافش بتنگی فراز

خجسته فریدون ز مادر بزاد
جهانرا یکی دیگر آمد نهاد

ببالید بر سان سرو سهی
همی تافت زو فرّ شاهنشهی

جهانجوی با فرّ جمشید بود
بکردار تابنده خورشید بود

جهانرا چو باران ببایستگی
روانرا چو دانش بشایستگی

بسر بر همی گشت گردان سپهر
شده رام با آفریدون بمهر

همان گاو کش نام پرمایه بود
ز گاوان ورا برترین پایه بود

ز مادر جدا شد چو طاوس نر
بهر موی بر تازه رنگی دگر

شده انجمن بر سرش بخردان
ستاره شناسان و هم موبدان

که کس در جهان گاو چونان ندید
نه از پیر سرکاردانان شنید

زمین کرد ضحّاک پر گفت و گوی
بگرد زمین در همی جست و جوی

فریدون که بودش پدر آبتین
شده تنگ بر آبتین بر زمین

گریزان و از خویشتن گشته سیر
برآویخت ناگاه در دام شیر

از آن روزبانان ناپاک مرد
تنی چند روزی بدو باز خورد

گرفتند و بردند بسته چو یوز
برو بر سرآورد ضحّاک روز

خردمند مام فریدون چو دید
که بر جفت او بر چنان بد رسید

فرانک بدش نام و فرخنده بود
بمهر فریدون دل آگنده بود

روان گشته و دل خسته از روزگار
همی رفت گریان سوی مرغزار

کجا نامور گاو پرمایه بود
که روشنده برتنش پیرایه بود

به پیش نگهبان آن مرغزار
خروشید و بارید خون در کنار

بدو گفت کین کودک شیرخوار
ز من روزگاری بزنهار دار

پدروارش از مادر اندر پذیر
وزین گاو نغزش بپرور بشیر

اگر باره خواهی روانم تراست
گروگان کنم جان بدان کت هواست

پرستندهٔ بیشه و گاو نغز
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز

که چون بنده بر پیش فرزند تو
بباشم پذیرندهٔ پند تو

فرانک بدو داد فرزند را
بگفتش بدو گفتنی پند را

سه سالش پدروار از آن گاو شیر
همی داد هشیوار زنهارگیر

نشد سیر ضحاک از آن جست و جوی
شد از گاو گیتی پر از گفتگوی

دوان مادر آمد سوی مرغزار
چنین گفت با مرد زنهاردار

که اندیشهٔ در دلم ایزدی
فراز آمدست از ره بخردی

همی کرد باید کز آن چاره نیست
که فرزند و شیرین روانم یکیست

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم با پسر سوی هندوستان

شوم ناپدید از میان گروه
مر این را برم تا بالبرز کوه

بیاورد فرزند را چون نوند
چو غرم ژیان سوی کوه بلند

یکی مرد دینی بدان کوه بود / که از کار گیتی بی اندوه بود

فرانک بدو گفت کای پاک دین / منم سوگواری از ایران زمین

بدان کین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن

ببرّد سر و تاج ضحّاک را / سپارد کمربند او خاک را

ترا بود باید نگهبان اوی / پدروار لرزنده بر جان اوی

بپذرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد

خبر شد بضحّاک یک روزگار / از آن بیشه و گاو و آن مرغزار

بیامد پر از کین چو پیل مست / مر آن گاو پرمایه را کرد پست

همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند ازیشان بپرداخت جای

سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت

بایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

چو بگذشت بر آفریدون دو هفت / ز البرز کوه اندر آمد بدشت

بر مادر آمد پژوهید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت

بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من بتخم از کدامین گهر

چگویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن

فرانک بدو گفت که ای نامجوی بگویم ترا هر که گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود خردمند و گرد و بی آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا و مرا نیک شوی نبد روز روشن مرا جز بدوی
چنان بد که ضحاک جادوپرست از ایران بجان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم چه مایه ببد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار برست و برآورد به ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند مرآن اژدها را خورش ساختند
سرانجام رفتم سوی بیشهٔ که کس را نبود هیچ اندیشهٔ
یکی گاو دیدم چو خرم بهار سراپای او پر ز رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده بکش نشسته به پیش اندرون شاه فش
بدو دادمت روزگاری دراز همی پروریدت ببر بر بناز
ز پستان آن گاو طاوس رنگ برافراختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان گریزان ز ایران و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را چنان بی زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک

فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش پر ز درد و سرش پر ز کین / برابرو ز خشم اندر آورد چین

چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر بازمودن دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست

بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سربسر پای نیست

جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمر بسته او را کند کارزار

جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

ترا ای پسر پند من یاد باد / بجز گفت مادر دگر باد باد

داستان ضحاک با کاوهٔ آهنگر

چنان بد که ضحاک خود روز و شب / بیاد فریدون گشادی دو لب

بدان برز بالا ز بیمش نشیب / دلش ز آفریدون شده پر نهیب

چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر نامور بخردان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم بر آمیختن
بباید برین بود همداستان / که من ناشکیبم برین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد بداد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه مهتران / بدان کار گشتند همداستان
در آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستم دیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه
بده داد من کامدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر سر آمد ستم بیشتر / زنی بر دلم هر زمان نیشتر
ستمگر نداری تو بر سر روا / بفرزند من دست بردن چرا
مرا بود هژده پسر در جهان / از ایشان یکی مانده است این زمان
ببخشای بر من یکی را نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر
شها من چه کردم یکی باز گوی / وگر بی گناهم بهانه مجوی
بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن دردسر
مرا روزگاری چنین گوژ کرد / دلی بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را میان و کرانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی وگر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شمارت بامن بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که ماران ترا مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان شگفتی بدید
بدو باز دادند فرزند اوی / بخوبی بجستند پیوند اوی

بفرمود پس کاوه را پادشا — که باشد بدان محضر اندر گوا

چو برخواند کاوه همه محضرش — سبک سوی پیران آن کشورش

خروشید کای پای مردان دیو — بریده دل از ترس گیهان خدیو

همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار اوی

نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا

خروشید و برجست لرزان ز جای — بدرید و بسپرد محضر بپای

گرانمایه فرزند او پیش اوی — از ایوان برون شد خروشان بکوی

مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین

ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن بروز نبرد

چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی — بسان همالان کنی سرخ روی

همی محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد ز فرمان تو

سر و دل پر از کینه کرد و برفت — تو گفتی که عهد فریدون گرفت

ندیدیم ازین کار ما زشت تر — بماندیم خیره بدین کار در

کی نامور پاسخ آورد زود — که از من شگفتی بباید شنود

که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دو گوش من آوای او را شنید

میان من و او بایوان درست — یکی آهنی کوه گفتی برست

همیدون چو او زد بسر بر دو دست — شگفتی مرا در دل آمد شکست

ندانم چه شاید بدن زین سپس — که راز سپهری ندانست کس

چو کاوه برون آمد از پیش شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند — جهان را سراسر سوی داد خواند
از آن چرم کآهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحّاک بیرون کند
یکایک بنزد فریدون شویم — بدان سایهٔ فرّ او بغنویم
بگوئید کاین مهتر آهرمنست — جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست — پدید آید آواز دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — بنیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آنرا بدیبای روم — ز گوهر برو پیکر از زرّ بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه — یکی فال فرّخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش
از آن پس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بیبها چرم آهنگران — برآویختی نو بنو گوهران

ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آنگونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آنگونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برتر است / درو زن بهر نیک و بد هر دو دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم بتو ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود از ایشان کیانوش نام / دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد / که خرم زئید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازند ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تافتند
از آن پیشه هر کس که بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی

جهانجوی پرگار بگرفت زود
وز آن گرز پیکر بریشان نمود

نگاری نگارید بر خاک پیش
همیدون بسان سر گاو میش

بدان دست بردند آهنگران
چو شد ساخته کار گرز گران

به پیش جهانجوی بردند گرز
فروزان بکردار خورشید برز

پسند آمدش کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر

همی کردشان نیز فرّخ امید
بسی دادشان مهتری را نوید

که گر اژدها را کنم زیر خاک
بشویم شما را سر از گرد پاک

جهان را همه سوی داد آورم
چو از نام دادار یاد آورم

رفتن فریدون بجنگ ضحّاک

فریدون بخورشید بر برد سر
بکین پدر تنگ بستش کمر

برون شد بشادی بخرداد روز
بنیک اختر و فال گیتی فروز

سپاه انجمن شد بدرگاه او
بابر اندر آمد سر گاه او

بپیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش

کیانوش و پرمایه بر دست شاه
چو کهتر برادر ورا نیکخواه

همی رفت منزل بمنزل چو باد
سری پر ز کینه دلی پر ز داد

رسیدند بر تازیانی نوند
بجائی که یزدان پرستان بدند

در آمد بدین جای نیکان فرود   فرستاد نزدیک ایشان درود
چو شب تیره‌تر گشت از آنجایگاه   خرامان بیامد یکی نیکخواه
فروهشته از مشک تا پای موی   بکردار حور بهشتیش روی
سروشی بدو آمده از بهشت   که تا باز گوید بد و خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری   نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید   گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کین ایزدیست   نه آهرمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان   که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگران   یکی پاک خوان از در مهتران
چو شد نوش خورده شتاب آمدش   گران شد سرش رای خواب آمدش
چو آن ایزدی رفتن و کار اوی   بدیدند و آن بخت بیدار اوی
برادر سبک هر دو برخاستند   تبه کردنش را بیاراستند
یکی کوه بود از بر برز کوه   برادرش هر دو نهان از گروه
بپائینی که شاه خفته بناز   شده یکزمان از شب دیریاز
بکه بر شدند آن دو بیدادگر   وزیشان نبد هیچکس را خبر
چو ایشان از آن کوه کندند سنگ   بدان تا بکوبند سرش بی درنگ
وز آن کوه غلطان فرو کاشتند   مر آن خفته را کشته پنداشتند
بفرمان یزدان سر خفته مرد   خروشیدن سنگ بیدار کرد

بافسون همان سنگ بر جای خویش — ببست و نغلطید یکذره بیش
برادر بدانست که آن ایزدیست — نه از راه بیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید — نکرد آن سخن را بدیشان پدید
براند و بدش کاوه پیش سپاه — برافراز راند او از آن جایگاه
برافراشته کاویانی درفش — همایون همان خسروانی درفش
باروند رود اندر آورد روی — چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان — بتازی تو اروند را دجله خوان
دگر منزل آن شاه آزاد مرد — لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود — فرستاد زی رودبانان درود
که کشتی و زورق هم اندر شتاب — گذارید یکسر بر آن روی آب
بدآن تازیان گفت پیروز شاه — که کشتی برافکن هم اکنون براه
مرا با سپاهم بدآن سو رسان — از اینها یکیرا بدآن سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود — نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان — چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست — جوازی بیابی بمهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک — از آن ژرف دریا نیامدش باک
بتندی میان کیانی ببست — بدآن بارهٔ شیر دل بر نشست
سرش تیز شد کینه و جنگرا — بآب اندر افکند گلرنگرا

ببستند یارانش یکسر کمر همیدون بدریا نهادند سر

بدان بادپایان با آفرین بآب اندرون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد بخواب ز تازیدن بادپایان بآب

ز آب اندرون تن برآورد و یال چنان چون شب تیره تار خیال

بخشکی رسیدند سرکینه جوی به بیت المقدس نهادند روی

چو بر پهلوانی زبان راندند همی کنگ دژهوختش خواندند

بتازی کنون خانهٔ پاک خوان برآورده ایوان ضحاک دان

از آن دشت نزدیک شهر آمدند از آن شهر جوینده بهر آمدند

ز یک میل کرد آفریدون نگاه یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود تو گفتی ستاره بخواهد ربود

فروزنده چون مشتری بر سپهر همی جای شادی و آرام و مهر

بدانست که آن خانهٔ اژدهاست که جای بزرگی و جای بهاست

بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک برآورد چنین جا بلند از مغاک

بترسم همی آنکه با او جهان یکی راز دارد مگر در نهان

همان به که ما را برین جای جنگ شتابیدن آید بجای درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد عنان بارهٔ تیزتک را سپرد

تو گفتی یکی آتشی شد درست که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین تو گفتی همی در نوردد زمین

باسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
کسی از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند

دیدن فریدون دختران جمشید را

طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش را بآسمان فرازیده بود
فریدون ز بالا فرود آورید / که آن جز بنام جهاندار دید
یکی گرزهٔ گاو پیکر سرش / زدی هرکه آمد همی در برش
وزآن جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نرّه دیوان بدند
سران شان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادوپرست
نهاد بر تخت ضحاک پای / کلاه کئی جست وبگرفت جای
ز هر سو بایوان او بنگرید / نشانی از وهیچ گونه ندید
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن تنان شان نخست / روان شان پس از تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمود شان / ز آلودگیها بپالود شان
که پرورهٔ بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / ز نرگس گل سرخ دادند نم
گشادند بر آفریدون سخن / که نوباش تا هست گیتی کهن

چه اختر بدای از توای نیکبخت — چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی — ستمکاره مرد دلیر آمدی

چه مایه کشیدیم رنج و بلا — از این اهرمن کیش دوش اژدها

چه مایه جهان گشت بر ما بسر — ز کردار این جادو کم خرد

ندیدیم کس کینچنین زهره داشت — بدانجا یکه از هنر بهره داشت

کش اندیشه گاه و آمدی — وگر آرزو جاه او آمدی

چنین داد پاسخ فریدون که تخت — نماند بکس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین — که ضحاک بگرفت از ایران زمین

بکشتش بزاری و بی کینه جوی — نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو پرمایه کم دایه بود — ز پیکر تنش همچو پیرایه بود

ز خون چنان بی زبان چارپای — چه آمد مر آن مرد ناپاک رای

کمر بسته ام لاجرم جنگجوی — از ایران بکین اندر آورده روی

سرش را بدان گرزهٔ گاو چهر — بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ارو ارنواز — گشاده شدش بر دل پاک راز

بدو گفت شاها فریدون توی — که ویران کنی تنبل و جادوئی

کجا هوش ضحاک بر دست تست — گشاد جهان از کمربست تست

ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک — شبه رام با او زبیم هلاک

همی خفتن و خاست با جفت مار — چگونه توان بردن ای شهریار

فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرّم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک

بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست

بر آن خوبرویان گشادند راز / مگر اژدها را سر آمد بکاز

بگفتند کو سوی هندوستان / بشد تا کند بند جادوستان

ببرّد سر بی‌گناهان هزار / هراسان شدست از بد روزگار

کجا گفته بودش یکی پیش بین / که پردختگی گردد از تو زمین

که آید که گیرد سر تخت تو / همیدون فرّ و پژمرد بخت تو

دلش زان زده فال پر آتشست / همان زندگانی برو ناخوشست

همی خون دام و دد و مرد و زن / بگیرد کند در یکی آبزن

مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود گفت اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها بر دو کفت / برنج درازست مانده شگفت

وز آن کشور آید بدیگر شود / ز رنج دو مار سیه نغنود

بیامد کنون گاه باز آمدنش / که جای نباشد فراز آمدنش

گشاد آن نگار جگر خسته راز / نهاده بدو گوش گرد نفراز

داستان فریدون

داستان فریدون با وکیل ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی یکی مایه‌ور بد بسان رهی
که او داشتی تخت و گنج و سرای شگفتی بدلسوزگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام به کندی زدی پیش بیداد گام
بکاخ اندر آمد روان کندرو در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه چو سروی بلند از برش گرد ماه
ز یکدست سرو سهی شهرناز ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش کمربستگان صف زده بر درش
نه آسیمه گشت و نه پرسید راز نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار همیشه بزی تا بود روزگار
خجسته نشست تو با فرهی که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدون بفرمود تا رفت پیش بگفت آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی که رو آلت بزم شاهی بجوی
نبیذ آر و رامشگران را بخوان بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست ببزم اندرون دلگشای منست
بیار انجمن کن بر تخت من چنان چون بود در خور بخت من

سخنها چو بشنید ازو کندرو	بکرد آنچه گفتش جهاندار نو

ی روشن آورد و رامشگران	هم‌اندر خورش با گهر مهتران

فریدون چو می خورد و رامش گزید	شبی کرد جشنی چنان چون سزید

چو شد بامدادان روان کندرو	برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر بارهٔ راه جوی	سوی شاه ضحّاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید	مراورا بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان	نه برگشتن کارت آمد نشان

سه مردی سرافراز با لشکری	فراز آمدند از دگر کشوری

ازین سه یکی کهتر اندر میان	ببالای سرو و بچهر کیان

بسالست کمتر فزونیش بیش	ازان مهتران او نهاد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه	همی تابد اندر میان گروه

باسپ اندر آمد بایوان شاه	دو پرمایه با او همیدون براه

بیامد بتخت کئی بر نشست	همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هرآنکس که بود اندر ایوان تو	ز مردان مرد و ز دیوان تو

سر از باره یکسر فرو ریخت شان	همی مغز با خون برآمیخت شان

بدو گفت ضحّاک شاید بدن	که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ برو پیشکار	که مهمان ابا گرزهٔ گاوسار

بمردی نشیند در آرام تو	ز تاج و کمر بسترد نام تو

به آئین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال

چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامور هست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو

که با دختران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو

برآشفت ضحاک برسان گرگ
شنید آن سخن آرزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآواز سخت
بتندی بشورید با شوربخت

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین پس نیابی تو از بخت بهر
بی چون دهی کدخدائی شهر

چو بی بهر باشی ز کار مهی
مرا کار سازندگی چون دهی

زگاه بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی مهترا چاره گیر

چرا برنسازی تو از کار خویش
که هرگزت نامد چنین کار پیش

بند کردن فریدون ضحاک را

جهاندار ضحاک از آن گفت و گوی بجوش آمد و زود بنهاد روی

بفرمود تا بر نهادند زین بر آن راه پویان باریک بین

بیامد دمان با سپاهی گران همه نره دیوان و جنگ آوران

ز بی راه مرکاخ را بام و در گرفت و بکین اندر آورد سر

سپاه فریدون چو آگه شدند همه سوی آن راه بیره شدند

از اسپان جنگی فرو ریختند در آن جای تنگی بر آویختند

بهر بام و در مردم شهر بود کسی کش ز جنگ آوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند که از جور ضحاک پر خون بدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هر که برنا بدند چو پیران که در جنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

ز آواز گردان بتوفید کوه زمین شد ز نعل ستوران ستوه

بسر بر ز گرد سیه ابر بست بتیزه دل سنگ خارا بخست

خروشی برآمد ز آتشکده که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم برگاه ضحاک را　　مر آن اژدها دوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه　　سراسر بجنگ اندرون همگروه

از آن شهر روشن یکی تیره گرد　　برآمد که خورشید شد لاجورد

هم از رشک ضحاک شد چاره‌جوی　　ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

به آهن سراسر بپوشید تن　　بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد یکایک بکاخ بلند　　بدست اندرون شست یازی کمند

بدید آن سیه نرگس شهرناز　　پر از جادوئی با فریدون بناز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب　　گشاده بنفرین ضحاک لب

بدانست که آن کار هست ایزدی　　رهائی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست　　به ایوان کمند اندر افکند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند　　فرود آمد از بام کاخ بلند

همان تیز خنجر کشید از نیام　　نه بگشاد راز و نه برگفت نام

بچنگ اندرش آبگون دشنه بود　　بخون پری چهرگان تشنه بود

ز بالا چو پی بر زمین بر بهاد　　بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزهٔ گاوسر دست برد　　بزد بر سرش ترگ را کرد خرد

بیامد سروش خجسته دمان　　مزن گفت کورا نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ　　ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند اوی　　نیاید برش خویش و پیوند اوی

فریدون چو بشنید نیاسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر

ببندی ببستش دو دست و میان
که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند ناخوب آیین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش
که ای نامداران با فر و هوش

نباید که باشید با ساز جنگ
وزین باره جوئید یکی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشهور
بیکروی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و دگر گرزدار
سزاوار هر کس پدیدست کار

چو این کار آن جوید آن کار این
پر آشوب گردد سراسر زمین

ببند اندرست آن که ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید

شنیدند مردم سخنهای شاه
از آن پر هنر مرد با دستگاه

وزآن پس همه نامداران شهر
کسی را که بود از زر و گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواخت شان
ز راه خرد پایگه ساخت شان

همه پند شان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کاین جایگاه منست
بفال اختر و بوم تان روشنست

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آید شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش　　به نیکی بباید سپردن رهش
منم کدخدای جهان سربسر　　نباید نشستن بیکجای بر
وگرنه مرا بد همی بودمی　　بسی با شما روز پیمودمی
مهان پیش او خاک دادند بوس　　ز درگاه برخاست آوای کوس
همه شهر دیده بدرگاه بر　　خروشان بر آن روز کوتاه بر
که تا اژدها را برون آورند　　به بند کمندی چنان چون سزند
دمادم برون رفت لشکر ز شهر　　وز آن شهر نایافته هیچ بهر
ببردند ضحاک را بسته خوار　　به پشت هیونی برافکنده زار
همی برد ازین گونه تا شیرخوان　　جهان را چو این بشنوی پیر خوان
بسا روزگارا که بر کوه و دشت　　گذشتست و بسیار خواهد گذشت
بر آن گونه ضحاک را بسته سخت　　سوی شیرخوان برد بیدار بخت
همی راند او را بکوه اندرون　　همی خواست کارد سرش را نگون
بیامد هم آنگاه خجسته سروش　　بخوبی یکی راز گفتش بگوش
که این بسته را تا دماوند کوه　　ببر همچنین تازیان بی گروه
مبر جز کسی را که نگزیردت　　به هنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند　　بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بر آن بند بفزود نیز　　نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد　　جهان از بد او همه پاک شد

گسسته شد از خویش و پیوند او / بمانده بکوه اندرون بند او

بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید

بیاورد مسمارهای گران / بجای که مغزش نبود اندران

فروبست دستش بدان کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز

بماند او بر این گونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته

بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم

نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار

همان گنج و دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند

سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوار مایه مدار

فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود

بداد و دهش یافت آن نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی

فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی

یکی پیشتر بند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود

و دیگر که کین پدر باز خواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست

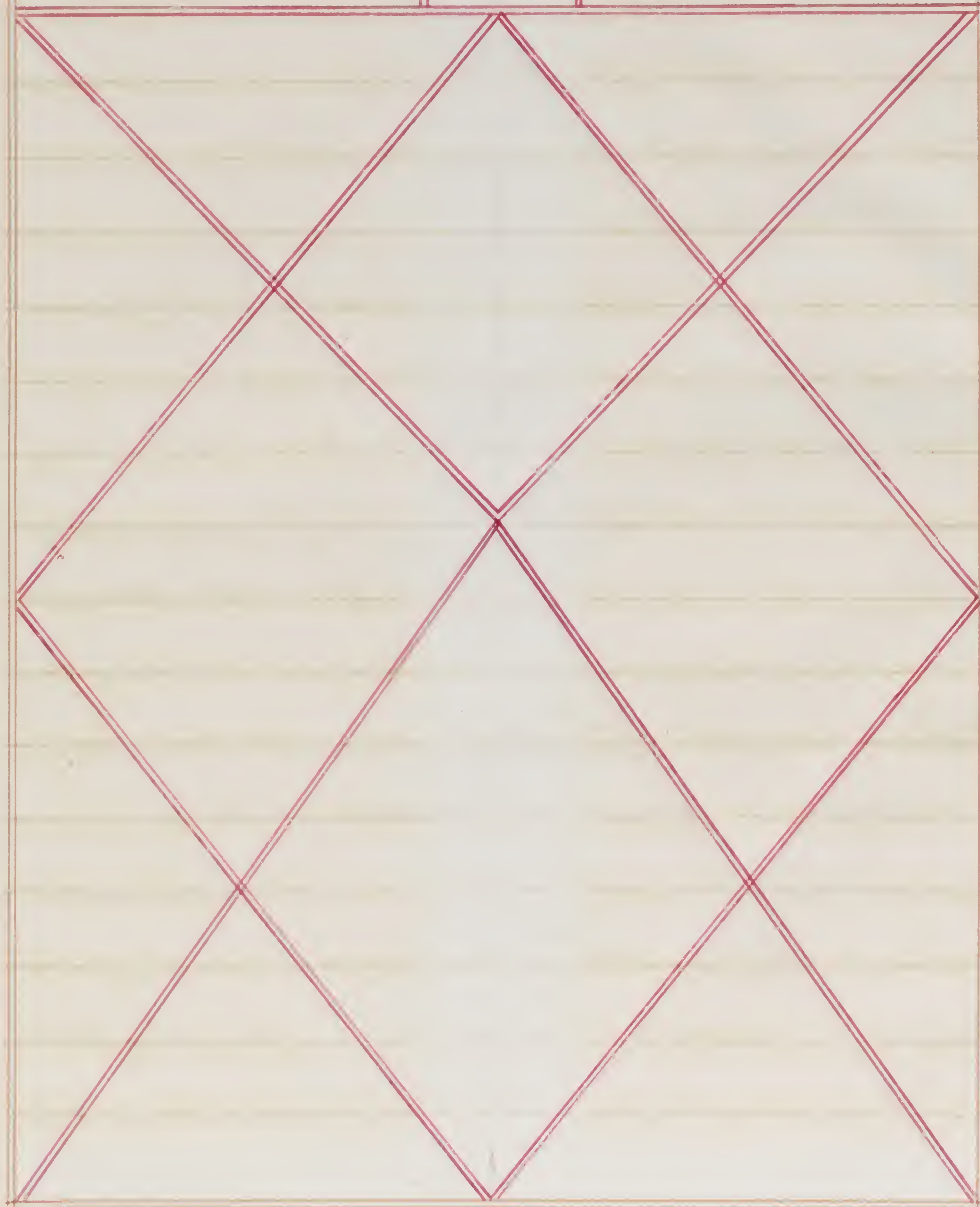
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان

جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروری و خود بشکری

نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد

به بد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه

برفت و جهان دیگری را سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه



هفت خوان رستم

خوان اول. جنگ رخش با شیری

برون رفت از آن پهلو نیمروز ... ز پیش پدر گرد گیتی فروز
دو روزه بیک روز بگذاشتی ... شب تیره را روز پنداشتی
برینسان پی رخش ببرید راه ... بتابنده روز و شبان سیاه
تنش چون خورش جست و آمد بشور ... یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی گور را خواست بفشرد ران ... تک گور شد با تگ او گران
کمند و پی رخش و رستم سوار ... نبد دد و دام را از و زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر ... بحلق اندر آورد گور دلیر
ز پیکان تیر آتشی بر فروخت ... بر آن خار و هیزم همی برفروخت
بر آن آتش تیز بریانش کرد ... از آن پس که بی توش و بی جانش کرد
بخورد و بینداخت دور استخوان ... همین بود دیگ و همین بود خوان

لگام از سر رخش بر داشت خوار ‏ ‏ چراننده بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت ‏ ‏ در بیم را جای ایمن شناخت

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود ‏ ‏ که پیلی نیارست از آن نی درود

چو یک پاس بگذشت درنده شیر ‏ ‏ به پیش کنام خود آمد دلیر

بنی بر یکی پیلتن خفته دید ‏ ‏ بر او بر یکی اسپ آشفته دید

نخست اسپ را گفت باید شکست ‏ ‏ چو خواهم خود آید سوارم بدست

سوی رخش رخشان بیامد دمان ‏ ‏ چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش ‏ ‏ همان تیز دندان به پشت اندرش

همی زدش بر خاک تا پاره کرد ‏ ‏ ددی را بدان چاره بی چاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ ‏ ‏ جهان دید بر شیر درنده تنگ

چنین گفت با رخش کای هوشیار ‏ ‏ که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست اوی ‏ ‏ من این ببر و این مغفر جنگجوی

چگونه کشیدم بمازندران ‏ ‏ کمند و کمان تیغ و گرز گران

سرم گر ز خواب خوش آگه شدی ‏ ‏ ترا جنگ با شیر کوته شدی

بگفت و بخفت و برآسود دیر ‏ ‏ گو نامبردار و گرد دلیر

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه ‏ ‏ تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین بر نهاد ‏ ‏ ز یزدان نیکی دهش کرد یاد

خوان دوم • یافتن رستم چشمهٔ آب

یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بایست بر خیره خیر

بیابان بی آب و گرمای سخت — کزو مرغ گشتی بتن لخت لخت

چنان گرم گردید هامون و دشت — تو گفتی که آتش برو برگذشت

تن اسپ و گویا زبان سوار — ز گرمی و از تشنگی شد ز کار

پیاده شد از اسپ و ژوپین بدست — همی رفت پویان بکردار مست

همی دید بر چاره جستن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی

چنین گفت کای داور دادگر — همه رنج و سختی تو آری بسر

گر ایدون که خشنودی از رنج من — بدین گیتی آگنده شد گنج من

بپویم همی تا مگر کردگار — دهد شاه کاوس را زینهار

هم ایرانیان را ز چنگال دیو — رهاند بی آزار کیهان خدیو

گنهکار و افگندگان تواند — پرستنده و بندگان تواند

تن پیلوارش چو این گفته شد — شد از تشنگی سست و آشفته شد

بیفتاد رستم بدان گرم خاک — زبان گشته از تشنگی چاک چاک

همانگه یکی میش فربه سرین — بپیمود پیش تهمتن زمین

از آن رفتن میش اندیشه خاست — بدل گفت آبشخور این کجاست

همانا که بخشایش کردگار — فراز آمدست اندرین روزگار

بیفشرد شمشیر بر دست راست
بزور جهاندار بر پای خاست

بشد بر پی میش آن تیغ چنگ
گرفته بدست دگر پالهنگ

بره بر یکی چشمه آمد پدید
که میش سرافراز آنجا رسید

تهمتن سوی آسمان کرد روی
چنین گفت کای داور راستگوی

برین چشمه جای پی میش نیست
همان غرم دشتی مرا خویش نیست

بجایی که تنگ اندر آمد سخن
پناهت بجز پاک یزدان مکن

که هر کس که از دادگر یک خدای
بپیچد خرد را ندارد بجای

بر آن غرم بر آفرین کرد چند
که از چرخ گردان مبادت گزند

گیاه در و دشت تو سبز باد
مبادا ابر تو دل یوز شاد

بتو هر که تازد بتیر و کمان
شکسته کمان باد و تیره روان

که زنده شد از تو گو پیلتن
وگرنه پر اندیشه بود از کفن

که در سینهٔ اژدهای بزرگ
بگنجد بماند بچنگال گرگ

شده پاره پاره بچنگش ددان
رسیدی ز رستم بدشمن نشان

زبانش چو پرداخته شد ز آفرین
ز رخش تکاور جدا کرد زین

تهمتن بشستش بدان آب پاک
بکردار خورشید شد تابناک

چو سیراب شد ساز نخچیر کرد
بسیچید و ترکش پر از تیر کرد

بیفکند گوری چو پیل ژیان
جدا کرد از و چرم و پای و میان

چو خورشید تیز آتشی برفروخت
برآورد ز آب اندر آتش بسوخت

بپردخت از آن پس بخوردن گرفت   بچنگ استخوانش ستردن گرفت
سوی چشمهٔ روشن آمد به آب   چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن به رخش ستیزنده گفت   که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی   تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و نگشاد لب   چمان و چران رخش تا نیم شب

خوان سیوم • جنگ رستم با اژدها

ز دشت اندر آمد یکی اژدها   کز و پیل گفتی نیابد رها
بدان جایگه بودش آرامگاه   نکردی ز بیمش بر او دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید   بر او یکی اسپ آشفته دید
پر اندیشه بد تا که آمد پدید   که یارد بدانجایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر   ز دیوان و پیلان و شیران نر
همان نیز که امد نیابد رها   ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی   روان رخش شد نزد دیهیم جوی
همیکوفت بر خاک رویینه سم   همیکوفت سم و برافشاند دم
تهمتن چو از خواب بیدار شد   سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همی بنگرید   شد آن اژدهای دژم ناپدید

ابا رخش برخیره پیکار کرد
دگر باره در شد بخواب اندرون
ببالین رستم تگ آورد رخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد
بیابان همه سربسر بنگرید
بدان مهربان رخش بیدار گفت
مرا همی باز داری ز خواب
گر این بار سازی چنین رستخیز
پیاده شوم سوی مازندران
ترا گفتم ار شیرت آید بجنگ
بگفتم که امشب بمن بر شتاب
سوم ره بخواب اندر آمد سرش
بغرّید باز اژدهای دژم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود
هم از مهر رستم دلش نارمید
خروشید وجوشید وبرکند خاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش

بدان کو سر خفته بیدار کرد
ز تاریکی آن اژدها شد برون
همی کند خاک و همی کرد بخش
برآشفت و رخسارگان کرد زرد
جز از تیرگی او بدیده ندید
که تاریکی شب نخواهی نهفت
به بیداری من گرفتت شتاب
سرت را ببرّم بشمشیر تیز
کشم خود و شمشیر و گرز گران
ز بهر تو آرم من او را بچنگ
همی باشی تا من بجنبم ز خواب
ز ببر بیان داشت پوشش برش
همی آتش افروخت گفتی بدم
نیارست رفتن بر پهلوان
کش از رستم واژدها بیم بود
چو باد دمان پیش رستم دمید
ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
برآشفت بر بارهٔ دستکش

چنین خواست روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از نیام برکشید
بغرید بر سان ابر بهار / زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن بسر بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان سامم هم از نیرمم
بتنها یکی کینه‌ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
نبینی ز من دستبرد نبرد / سرت را هم اکنون برآرم بگرد
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو زور تن اژدها دید رخش / کزآنسان برآویخت با تاج‌بخش
بمالید گوش و در آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان دو کفت
بدرید پشتش بدانسان چو شیر / درو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و بنداخت از تن سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد بزیر تنش ناپدید / یکی چشمهٔ خون از او بر دمید

چو رستم بدان اژدهای دژم   نگه کرد برو یال وآن تیز دم
بیابان همه زیر او دید پاک   روان خون گرم از بر تیره خاک
بترسید و بس در شگفتی بماند   همی پهلوان نام یزدان بخواند
به آب اندر آمد سر و تن بشست   جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر   تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه شیر و چه دیو و چه پیل   بیابان بی آب و دریای نیل
بد اندیش بسیار اگر اندکیست   چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

خوان چهارم • کشتن رستم زنی جادو را

چو از آفرین گشت پرداخته   بیاورد رخش را ساخته
نشست از بر زین و ره برگرفت   چمان منزل جادوان درگرفت
همی رفت پویان براه دراز   چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان   چنان چون بود جای مرد جوان
چو چشم تذروان یکی چشمه دید   بجای چو خون کبوتر نبید
همی غرم بریان و نان از برش   نمکدان و ریچار گرد اندرش
فرود آمد از اسپ و زین برگرفت   بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بود چون رستم رسید   از آواز او دیو شد ناپدید

نشست از بر چشمه بر کردنی
یکی جام یاقوت پر کرده می

ابا می یکی نغز طنبور بود
بیابان چنان خانهٔ سور بود

تهمتن مر آن را ببر در گرفت
بزد رود و گفتارها بر گرفت

که آوارهٔ بد نشان رستم است
که از روز شادیش بهره کم است

همه جای جنگست میدان اوی
بیابان و کوهست بستان اوی

همه جنگش با دیو و نر اژدها
ز دیو و بیابان نیابد رها

می و جام و بویا گل و مرغزار
نکردست بخشش مرا روزگار

همیشه بجنگ نهنگ اندرم
دگر با پلنگان بجنگ اندرم

بگوش زن جادو آمد سرود
همان نالهٔ رستم و زخم رود

بیاراست رخرا بسان بهار
وگر چند زیبا نبودش نگار

بر رستم آمد پر از رنگ و بوی
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

تهمتن بیزدان نیایش گرفت
برو آفرین و ستایش گرفت

که در دشت مازندران یافت خوان
می و رود با میگسار جوان

ندانست کو جادوی ریمن است
نهفته برنگ اندر آهرمن است

یکی طاس می بر کفش بر نهاد
ز دادار نیکی دهش کرد یاد

چو آواز داد از خداوند مهر
دگر گونه بر گشت جادو بچهر

روانش گمان ستایش نداشت
زبانش توان نیایش نداشت

سیه گشت چون نام یزدان شنید
تهمتن سبک چون درو بنگرید

بینداخت از باد خم کمند — سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی — بدان گونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند — پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد — دل جادوان را پر از بیم کرد

خوان پنجم • گرفتار شدن اولاد بدست رستم

وز آنجا سوی راه بنهاد روی — چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجائی رسید — که اندر جهان روشنائی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه — ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست — ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی — نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وز آنجا سوی روشنائی رسید — زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان — همه سبزه و آبهای روان
همه جامه برتنش چون آب بود — نیازش به آسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش — بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو ابر آفتاب — بخواب و به آرامش آمد شتاب
لگام از سر اسپ برکرد خوار — رها کرد بر خوید و بر کشتزار

بپوشید چون خشک شد خود و بر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسپ را دشتبان / کشاده زبان شد دمان و دنان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسپ در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده بر داشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و گرفتش یکایک دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان از و مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد پهلوان / یکی نامداری دلیری جوان
بشد مرزبان نزد او با خروش / پر از خون سر و دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیا / پلنگینه جوشن و ز آهن کلاه
کجا او سراپای آهرمنست / وگر اژدها خفته در جوشن است
برفتم که آسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسپ و بکشته نهشت
مرا دید و برجست و یافه نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان آن سخنها شنید / بانخچیر که بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدانسو که بود از تهمتن نشان
که تا بنگرد کو چه مردست خود / ابا او ز بهر چه کردست بد

چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برنده تیغ / کشید و بیامد چو غرّنده میغ
رسیدند پس یک بدیگر فراز / ابا یکدگر برگشادند راز
بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی که شاه و پناه تو کیست
نبایست کردن بدین سو گذر / ره نرّه شیران پر خاشخر
چرا گوش این دشتبان کنده‌ای / همان اسپ در کشت افگنده‌ای
همیدون جهان بر تو سازم سیاه / ابر خاک آرم ترا این کلاه
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر ابر باشد بجنگ هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سرانرا سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خانیمش و سوگ گر
تو با این سپه پیش من راندی / همی گوز بر گنبد افشاندی
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
چو شیر اندر آمد میان رمه / بکشت آنکه بودند گردش همه
بیک زخم دو دو سر سرفراز / بینداخت از تن بکردار گاز
سرانرا ز زخمش بخاک آورید / سر سرکشان زیر پی گسترید
شکسته شد آن لشکر از پهلوان / گریزان برفتند و تیره روان

در و دشت شد پر ز گرد سوار
پراگنده گشتند بر کوه و غار

همی رفت رستم چو پیل دژم
کمند بیازوی در شصت خم

به اولاد چون رخش نزدیک شد
کله دار را روز تاریک شد

بیفکند رستم کمند دراز
بخم اندر آمد سر سرفراز

از اسپ اندر آورد دو دستش ببست
بپیش اندر افکند و خود برنشست

بدو گفت اگر راست گوئی سخن
ز کژی نه سر یابم از تو نه بن

نمائی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید

همان جاه که بستست کاوس شاه
کجا این بدیها نمودست راه

نمائی و پیدا کنی راستی
نیاری بداد اندرون کاستی

من این تاج و این تخت و گرز گران
بگردانم از شاه مازندران

تو باشی برین بوم و بر شهریار
گر ایدون که کژی نیاری بکار

وگر کژی آری بگفت اندرون
روان سازم از چشم تو رود خون

بدو گفت اولاد مغزت ز خشم
بپرداز و بگشای یکباره چشم

تن من مپرداز خیره ز جان
بیابی ز من هرچه پرسی نشان

بجائی که بستست کاوس شاه
نمایم ترا یک بیک شهر و راه

ترا خانهٔ بید و دیو سپید
نمایم چو دادی دلم را نوید

کنون تا بنزدیک کاوس کی
صد افگنده فرسنگ فرسنگ پی

وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشوار و بد

میان دو کوه است پر هول جای — نپرّد بر آسمانش همای
میان دو صد چاهسازی شگفت — به پیمانش اندازه نتوان گرفت
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — بشب پاسبانند بر کوهسار
چو پولاد غندی سپهدار شان — چو بیدار سنجه نگهدار شان
سر نرّه دیوان دیو سپید — کزو کوه لرزان بود همچو بید
یکی کوه یابی مرورا به تن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
ترا با چنین یال و دست و عنان — گذارندهٔ تیغ و گرز و سنان
چنین برز و بالا و این کار کرد — نه خوب است با دیو پیکار کرد
از آن بگذری سنگلاخ است و دشت — که آهو بر آن بر نیارد گذشت
کزو بگذری رود آب است پیش — که پهنای او از دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان اوی — همه نرّه دیوان بفرمان اوی
وز آن روی بزگوش با نرم پای — چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران — رهی زشت و فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار — همانا که هستی هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم — نه بینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنها تنی و اگر زآهنی — بسائی بسوهان آهرمنی
بخندید رستم بگفتار اوی — بدو گفت اگر با منی راه جوی

ببینی کزین یکتن پیلتن / چه آید بدان نامدار انجمن

بنیروی یزدان پیروزکار / بتخت و بشمشیر و تیغ و هنر

چو بینند تاو بر و یال من / بجنگ اندرون زخم کوپال من

بدرّد پی و پوست شان از نهیب / عنانها ندانند باز از رکیب

بدان سو کجا هست کاوس کی / کنون راه بنمای و بردار پی

بگفت این و بنشست بر رخش شاد / دوان بود اولاد مانند باد

نیاسود تیره شب و پاک روز / همی راند تا پیش کوه اسپروز

بدانجا که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید

چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بمازندران آتش افروختند / بهر جای شمعی همی سوختند

تهمتن به اولاد گفت آن کجاست / که آتش برآمد ز چپ و ز راست

در شهر مازندران است گفت / که بر شب دو بهره نیارند خفت

بدان جایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآید غرنگ و غریو

بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی

بپیچید اولاد را بر درخت / ز بند کمندش بیاویخت سخت

بزین اندر افکند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

خوان ششم. جنگ رستم و ارژنگ دیو

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی نعره زد در میان گروه / که گفتی بدرید دریا و کوه
برون جست از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد از آنسان بگوشش غریو
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بر آمد بر او چو آذرگشسب
سر و گوش بگرفت یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر
پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت از آن سو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال اوی / بدرید دلشان ز چنگال اوی
نکردند یاد از بر و بوم و رست / پدر بر پسر بر همی راه جست
برآهیخت شمشیر کین پیلتن / ز دیوان بپرداخت آن انجمن
چو خورشید برگشت گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
ز اولاد بگشاد خم کمند / نشستند زیر درخت بلند
تهمتن ز اولاد پرسید راه / بشهری کجا بود کاوس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی / پیاده دوان پیش او راه جوی
چو آمد بشهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
چو بشنید کاوس آواز اوی / بدانست آغاز و انجام اوی

به ایرانیان گفت پس شهریار
که ما را سرآمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش
روان و دلم تازه شد زین خروش

بگاه قباد این چنین شیهه کرد
بجا کرد با شاه ترکان نبرد

همی گفت لشکر که کاوس شاه
ز بند گرانش شده جان تباه

خرد از سرش رفته و هوش و فر
تو گوئی همی خواب گوید مگر

نداریم چاره در آن بند سخت
همانا که از ما بگردید بخت

بیامد هم اندر زمان پیش اوی
یل آتش افروز پرخاش جوی

بنزدیک کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن

چو گودرز و چون طوس و گیو دلیر
چو گستهم و شیدوش و بهرام شیر

غریوید بسیار و بردش نماز
بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش به آغوش کاوس شاه
بپرسیدش از زال و از رنج راه

بدو گفت پنهان از آن جادوان
همی رخش را کرد باید روان

چو آید بدیو سپید آگهی
کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

که نزدیک کاوس شد پیلتن
همه نره دیوان شوند انجمن

همه رنجهای تو بی بر شود
ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

تو اکنون ره خانهٔ دیو گیر
برنج اندر آور تن و تیغ و تیر

اگر یار باشدت یزدان پاک
سر جادوان اندر آری بخاک

گذر کرد باید هم از هفت کوه
ز دیوان بهر جاه گروهان گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک   چنان چون شنیدم پر از ترس و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ   همه رزم را ساخته چون پلنگ
بغار اندرون گاه دیو سپید   کزویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه   که اویست سالار و پشت سپاه
سپه را ز غم چشمها تیره شد   مرا چشم در تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند کردند امید   بخون دل و مغز دیو سپید
چنین گفت فرزانه مردی پزشک   که چون خون او را بسان سرشک
چکانی سه قطره بچشم اندرون   شود تیرگی پاک با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد   وز آنجایگه رفتن آغاز کرد
به ایرانیان گفت بیدار بید   که من کردم آهنگ دیو سپید
که او پیل جنگی و چاره گر است   فراوان بگرد اندرش لشکر است
گر ایدون که پشت من آرد بخم   شما دیر مانید خوار و دژم
وگر یار باشد خداوند هور   دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابیم و تخت   بیار آید آن خسروانی درخت

خوان هفتم • کشتن رستم دیو سپید را

وز آنجایگه تنگ بسته کمر   بیامد پر از کینه و جنگ سر

ابا خویشتن برد اولاد را / همی راند آن رخش چون باد را

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گروها گروه

بنزدیک آن غار بی بن رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

به اولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بر ره راستی دیدمت

کنون چون که رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای و بگشای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم دیو اندر آید بخواب

بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یک زمان کرد باید درنگ

ز دیوان نبینی نشسته یکی / مگر جادوان پاسبان اندکی

بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا بیامد بلند آفتاب

سر و پای اولاد را کرد بست / بخم کمند آنگهی برنشست

برآهیخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد و برگفت نام

میان سپاه اندر آمد چو گرد / سران را بخنجر همی دور کرد

نه استاد کس پیش او در بجنگ / نجستند با او یکی نام و ننگ

وز آنجایگه سوی دیو سپید / بیامد بکردار تابنده شید

بمانند دوزخ یکی چاه دید / بن چاه از تیرگی نا پدید

زمانی همی بود در چنگ تیغ / نبد جای پیکار و جای گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست / در آن غار تاریک چندی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید — سراسر شده غار ازو ناپدید

برنگ شبه روی و چون شیر موی — جهان پر ز بالا و پهنای اوی

بغار اندرون دید رفته بخواب — بکشتن نکرد ایچ رستم شتاب

بغرید غریدنی چون پلنگ — چو بیدار شد اندر آمد بجنگ

سوی رستم آمد چو کوهی سیاه — از آهنش ساعد از آهن کلاه

یکی آسیا سنگ را در ربود — بنزدیک رستم در آمد چو دود

ازو شد دل پیلتن پر نهیب — بترسید که آمد بتنگی نشیب

برآشفت برسان شیر ژیان — یکی تیغ تیزش بزد بر میان

بنیروی رستم ز بالای اوی — بیفتاد یک ران و یک پای اوی

بریده برآویخت با او بهم — چو پیل سرافراز و شیر دژم

بیک پا بکوشید با نامور — همه غار را کرد زیر و زبر

گرفت آن بر و یال گرد دلیر — که آرد مگر پهلوان را بزیر

همی گوشت کند این از آن آن ازین — همی گل شد از خون سراسر زمین

بدل گفت رستم گر امروز جان — بماند بمن زنده ام جاودان

همیدون بدل گفت دیو سپید — کز از جان شیرین شدم نا امید

گر ایدون که از چنگ این اژدها — بریده پی و پوست یابم رها

نه مهتر نه کهتر بمازندران — ببینند نیزم همی جاودان

همی گفت ازین گونه دیو سپید — همی داد دل را بدانسان نوید

بدرین کوته با یکدگر رزمجوی — ز تنها روان بد خوی و خون بجوی

تهمتن بنیروی جان آفرین — بکوشید بسیار با درد و کین

سرانجام از آن کینه و کارزار — بپیچید بر دیو گو نامدار

بزد دست و برداشتش نره شیر — بگردن برآورد و افکند زیر

زدش بر زمین همچو شیر ژیان — چنان کز تن وی برون رفت جان

فرو برد خنجر دلش بر درید — جگرش از تن تیره بیرون کشید

همه غار یکسر تن کشته بود — جهان همچو دریای خون گشته بود

بیامد ز اولاد بگشاد بند — بفتراک بست آن کیانی کمند

به اولاد داد آن کشیده جگر — سوی شاه کاوس بنهاد سر

بدو گفت اولاد کای نره شیر — جهان را بتیغ آوریدی بزیر

نشانهای بند تو دارد تنم — بزیر کمندت همی بشکنم

بچیزی که دادی دلم را امید — همی باز خواهد امیدم نوید

بپیمای شکستی نه اندرخوری — که شیر ژیان وکی منظری

بدو گفت رستم که مازندران — سپارم بتو از کران تا کران

یکی کار پیش است و رنج دراز — که هم با نشیب است و هم با فراز

همی شاه مازندران را زگاه — بباید ربودن فکندن بچاه

سر دیو جادو هزاران هزار — بیفکند باید بخنجر زار

وزانپس مگر خاکرا بسپرم — وگر نه ز پیمان تو نگذرم

رسید آنگهی نزد کاوس کی
گو پهلوان شیر فرخنده پی

بشادی برآمد ز گردان فغان
که آمد سپهدار روشن روان

ستایش کنانش دویدند پیش
برو آفرین بود زاندازه بیش

چنین گفت کای شاه دانش پذیر
بران بداندیش رامش پذیر

بریدم جگرگاه دیو سپید
ندارد بدو شاه ازین پس امید

ز پهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروزگر

برو آفرین خواند کاوس شاه
کی بی تو مبادا کلاه و سپاه

بران مام کو چون تو فرزند زاد
نشاید جز از آفرین کرد یاد

هزار آفرین باد بر زال زر
ابر مرز زابل سراسر دگر

که چون تو دلیری پدید آورید
همانا که چون تو زمانه ندید

مرا بخت ازین هر دو فرختر است
که پیل هژبر اوژنم کهتر است

چو از آفرینش بپرداخت کی
چنین گفت کای گرد فرخنده پی

کنون خونش آور تو در چشم من
همان نیز در چشم این انجمن

مگر باز بینیم دیدار تو
که بادا جهان آفرین یار تو

بچشمش چو اندر کشیدند خون
شد آن دیدهٔ تیره خورشید گون

نهادند زیر اندرش تخت عاج
برآویختند از بر عاج تاج

نشست از بر تخت مازندران
ابا رستم و نامور مهتران

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو
چو رهام و گرگین و بهرام نیو

برین گونه یک هفته با رود و می — همی رامش آراست کاوس کی
بهشتم نشستند بر زین همه — جهانجوی و گردنکشان و رمه
همه برکشیدند گرز گران — پراگنده در شهر مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی — چو آتش که برخیزد از خشک نی
ز شمشیر تیز آتش افروختند — همه شهر یکسر همی سوختند
بکشتند چندان از آن جادوان — که از خون همی رفت جوی روان
بدانگه که تیره شب آمد بتنگ — گوان آرمیدند یکسر ز جنگ
بلشکر چنین گفت کاوس شاه — که اکنون مکافات کرده گناه
چنان چون سزا بد بدیشان رسید — ز کشتن کنون دست باید کشید
بباید یکی مرد با هوش و سنگ — کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران — کند دلش بیدار و مغزش گران
بدان کار خشنود شد پور زال — وگرداد که بودند با او همال
فرستاد نامه بنزدیک اوی — برافروخت آن جان تاریک اوی

خوانان رستم
بسر شده
اند

گرشاسپ

پادشاهی او نه سال بود

پسر بود زورا یکی خویش کام — پدر کرده بودیش گرشاسپ نام
بیامد نشست از بر تختگاه — بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
چو بنشست بر تخت و گاه پدر — جهانرا همی داشت با زیب و فر
خبر شد بترکان که زو در گذشت — بد آنسان که بد تخت بی شاه گشت
خروشید و بفکند کشتی بر آب — بیامد بخوار ری افراسیاب
نیاورد یک تن درود پشنگ — سرش پر زکین بود و دل پر زجنگ
دلش خود ز تخت و کله گشته بود — بتیمار اغریرث آگشته بود
بدو روی ننمود هرگز پشنگ — شد آن تیغ روشن پر از تیره زنگ
فرستاده رفتی بنزدیک اوی — بسال و به بدکه ننمود روی
همی گفت اگر تخت را سر بدی — چو اغریرثش یار در خور بدی

تو خون برادر بریزی همی — ز پیوند رنجی گریزی همی
ترا سوی دشمن فرستم بجنگ — همی بر برادر کنی روز تنگ
مرا با تو تا جاودان کار نیست — بنزد منت راه دیدار نیست
چنین تا برآمد برین روزگار — درخت بلا حنظل آورد بار
بدان سال گرشاسپ زو برگذشت — ز گیتی همان بخت هویدا بگشت
بر آواز شد گوش ازین آگهی — که بی کار شد تخت شاهنشهی
بپای بیامد بکردار سنگ — به افراسیاب از دلاور پشنگ
که بگذار ز جیحون و برکش سپاه — بمان تا کسی بر نشیند بگاه
یکی لشکری ساخت افراسیاب — ز دشت سپنجاب تا رود آب
که گفتی زمین شد سپهر روان — همی بارد از تیغ هندی روان
بدانگونه این لشکر نامدار — بیامد سوار و سوی کارزار
یکایک به ایران رسید آگهی — که آمد خریدار تخت مهی
چو شد تخت ایران ز شاهان تهی — ندیدند خود روزگار بهی
برآمد همه کوی و برزن بجوش — وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفتگوی
بگفتند با زال چندی درشت — که گیتی گرفتی بس آسان بمشت
پس سام تا تو شدی پهلوان — نبودیم یکروز روشن روان
چو زو برگذشت و پسر شاه بود — بدان را ز بد دست کوتاه بود

کنون شد جهانجوی گرشاسپ شاه | کنون گشت بی شاه شهر و سپاه

سپاهی ز جیحون بدین سو کشید | که شد آفتاب از جهان ناپدید

اگر چاره دانی مر این را بساز | که آمد سپهبد بتنگی فراز

چنین گفت با مهتران زال زر | که تا من ببستم بمردی کمر

سواری چو من پای بر زین نگاشت | کسی تیغ و گوپال چون بر نداشت

بجائی که من پای بفشاردم | عنان سواران بدی پاردم

شب و روز در جنگ یکسان بدم | ز پیری همه ساله ترسان بدم

کنون چنبری گشت پشت یلی | نتابم همی خنجر کابلی

سپاسم ز یزدان که زین تیغ رست | بر آمد یکی شاخ فرّخ درست

که از وی همی سر بگردون کشد | بمردی به بینی که او چون رسد

کنون گشت رستم چو سرو سهی | بزیبد برو بر کلاه مهی

یکی اسپ جنگیش باید همی | کزین تازی اسپان نشاید همی

بجویم یکی بارهٔ پیلتن | بخواهم ز هر سو که هست انجمن

بخوانم برستم بر این داستان | که هستی بر این کار همداستان

که بر کینهٔ تخمهٔ زادشم | ببندی میان و نباشی دژم

همی شهر ایران بگفتار اوی | ببودند شادان دل و تازه روی

ز هر سو هیونی تکاور بتاخت | سلیح سواران جنگی بساخت

برستم چنین گفت که ای پیلتن | ببالا سرت برتر از انجمن

یکی کار پیشست ورنج دراز		کزو بگسلد خواب وآرام وناز
ترا نوز پورا گه رزم نیست		چه سازم که هنگامهٔ بزم نیست
هنوز از لبت شیر بوید همی		دلت ناز وشادی بجوید همی
چگونه فرستم بدشت نبرد		ترا نزد شیران ومردان مرد
چه گوئی چه سازی چه پاسخ دهی		که جفت تو بادا مهی وبهی
چنین پاسخ آورد رستم بدوی		که ای نامور مهتر نامجوی
همانا فراموشی کردی زمن		دلیری نمودن بهر انجمن
زکوه سپند وزپیل ژیان		نمانم که آگاه بد پهلوان
کنون گر بترسم زپور پشنگ		نماند زمی در جهان بوی ورنگ
کنون گاه رزمست وآویختن		نه هنگام تنگست وبگریختن
از افکندن شیر شیر است مرد		همان جستن رزم ودشت نبرد
زنان را از آن نام نیاید بلند		که پیوسته در خوردن وخفتن اند
بدو گفت زال ای دلیر جوان		سر نامداران وپشت گوان
زکوه سپند وزپیل سپید		سرودی ودادی دلم را نوید
همانا که آن رزم آسان بدی		دلم زین سخن کی هراسان بدی
ولیکن زکردار افراسیاب		شب تیره رفتی نیارم بخواب
چگونه فرستم ترا پیش اوی		که شاه دلیرست پرخاشجوی
ترا گاه بزمست وآوای رود		کشیدن می وپهلوانی سرود

نه هنگام رزمست و ننگ و نبرد / برآوردن از خاک بر ماه گرد

چنین گفت رستم بدستان سام / که من نیستم مرد آرام و جام

چنین یال و این چنگهای دراز / نه والا بود پروریدن بناز

اگر دشت کین آمد و جنگ سخت / بود یار یزدان و فیروز بخت

ببینی که در جنگ من چون شوم / که با بور گلرنگ در خون شوم

یکی ابر دارم بچنگ اندرون / که همرنگ آبست و بارانش خون

همی آتش افروزد از گوهرش / همی مغز پیلان بکوبد سرش

هر آنگه که جوشن ببر در کشم / زمانه بر اندیشد از ترکشم

هر آن باره کو زخم کوپال من / ببیند بر و بازو و یال من

نترسد ز عراده و منجنیق / نگهبان نباید ورا جاثلیق

چو سر پیش دارد سنانم بجنگ / بگیرد ز خونش دل سنگ رنگ

یکی باره باید چو کوه بلند / چنان چون من آرم بخم کمند

که زور مرا تاب دارد بجنگ / شتابش نباشد بجای درنگ

یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه / که آید به پیشم ز توران گروه

گر آیند رزمی کنم بی سپاه / که خون بارد ابر اندر آوردگاه

چنان شد ز گفتار او پهلوان / که گفتی برافشاند خواهد روان

بپاسخ چنین گفت دستان سام / که ای سیر گشته از آرام و جام

بیارم برت گرز سام سوار / کزو دارم اندر جهان یادگار

بفرمود که آن گرز سام سوار | که کردی بمازندران کارزار
بیارید زی پهلو نامدار | بر آن تا بر دشمنی برآید دمار
ز گرشاسپ یل مانده بد یادگار | پدر تا پدر تا بسام سوار
تهمتن چو گرز نیا را بدید | دو لب کرد خندان و شادی گزید
یکی آفرین خواند بر زال زر | که ای پهلوان جهان سربسر
یکی اسپ خواهم کجا گرز من | کشد با چنین فره و برز من
فکندی بدان گرز پیل ژیان | که جاوید بادی تو ای پهلوان
سپهبد ز گفتار او خیره ماند | بدو هر زمان نام یزدان بخواند

گرفتن رستم رخش را

گله هرچه بودش ز زابلستان | بیاورد و چندی ز کابلستان
همه پیش رستم همی راندند | بر و داغ شاهان همی خواندند
هر اسپی که رستم کشیدی بپیش | بپشتش فشردی همی دست خویش
ز نیروی او پشت کردی بخم | نهادی بروی زمین بر شکم
چنین تا ز کابل بیامد زرنگ | فسیله همی راندند رنگ رنگ
یکی مادیان تیز بگذشت خنگ | برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار | بر و یال فربه میانش نزار

یکی کره از پس ببالای اوی — سرین و برش هم بپهنای اوی

سیه چشم و افراشته گاودم — سیه خایه و تند و پولاد سم

تنش پرنگار از کران تا کران — چو داغ گل سرخ بر زعفران

بشب مورچه بر پلاس سیاه — بدیدی بچشم از دو فرسنگ راه

بنیروی پیل و ببالا هیون — بزهره چو شیر که بیستون

چو رستم بدان مادیان بنگرید — بر آن کرهٔ پیلتن را بدید

کمند کیانی همی داد خم — که آن کره را باز گیرد ز رم

برستم چنین گفت چوپان پیر — که ای مهتر اسپ کسان را مگیر

بپرسید رستم که این اسپ کیست — که از داغ روی دو رانش تهیست

چنین داد پاسخ که داغش مجوی — کزین هست هر گونه گفت و گوی

همی رخش خوانیم و بور ابرش است — بخو چو آب و بتگ آتش است

خداوند اینرا ندانیم کس — همی رخش رستمش خوانیم بس

سه سالست تا این بزین آمدست — بچشم بزرگان گزین آمدست

چو مادرش بیند کمند سوار — چو شیر اندر آید کند کارزار

ندانیم ای پهلوان جهان — چه رازست با این هم اندر نهان

بپرهیز تو ای هشیوار مرد — بگردد چنین اژدها بر مگرد

که این مادیان چون بر آید بجنگ — بدرد دل شیر و چرم پلنگ

چو بشنید رستم بدانسان سخن — بدانست گفتار مرد کهن

بینداخت رستم کیانی کمند ‌ ‌ ‌ سر اژدر آورد ناگه به بند
بیامد چو پیل ژیان مادرش ‌ ‌ ‌ همی خواست کندن بدندان سرش
بغرید رستم چو شیر ژیان ‌ ‌ ‌ از آواز او خیره شد مادیان
یکی مشت زد بر سر و گردنش ‌ ‌ ‌ بجان اندر افکند لرزان تنش
بیفتاد و برجست و برگشت ازوی ‌ ‌ ‌ بسوی گله زود بنهاد روی
بیفشرد ران رستم زورمند ‌ ‌ ‌ برو تنگتر کرد خم کمند
بیازید چنگال گردی بزور ‌ ‌ ‌ بیفشرد یکدست بر پشت بور
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی ‌ ‌ ‌ تو گفتی ندارد همی آگهی
بدل گفت کین برنشست منست ‌ ‌ ‌ کنون کار کردن بدست منست
برآمد چو باد دمان از برش ‌ ‌ ‌ بشد تیز گلرنگ زیر اندرش
ز چوپان بپرسید کای اژدها ‌ ‌ ‌ بچندست وایرا که داند بها
چنین داد پاسخ که گر رستمی ‌ ‌ ‌ برو راست کن روی ایران زمی
مر این را بر و بوم ایران بهاست ‌ ‌ ‌ برین بر تو خواهی جهان کرد راست
لب رستم از خنده شد چون بسد ‌ ‌ ‌ چنین گفت نیکی ز یزدان سزد
بزین اندر آورد گلرنگ را ‌ ‌ ‌ سرش تیز شد کینه و جنگ را
گشاده زنخ کردش و تیز تگ ‌ ‌ ‌ بدیدش که دارد دل و زور و رگ
کشد جوشن و خود و گوپال را ‌ ‌ ‌ تن پهلوان و بر و یال را
چنان گشت ابرش که در شب سپند ‌ ‌ ‌ همی سوختندش ز بهر گزند

چپ و راست گفتی که جادو شدست — به آورد تازنده آهو شدست

زه نرم و کفلت افکن و دست کش — سر بی گرد و بینا دل و کام خویش

دل زال زر شد چو خرم بهار — ز رخشی نو آئین و فرخ سوار

در گنج بگشاد و دینار داد — ز امروز و فردا نیامدش یاد

بزد مهره در جام بر پشت پیل — وزو بر شد آواز بر چند میل

م م

م

این نامه نوشته بود بدست بی چاره فردریک

کرنیه در ماه تموز از سال عیسوی

هزار و هشت صد و چهل و یک

در شهر پاریز دل اویز

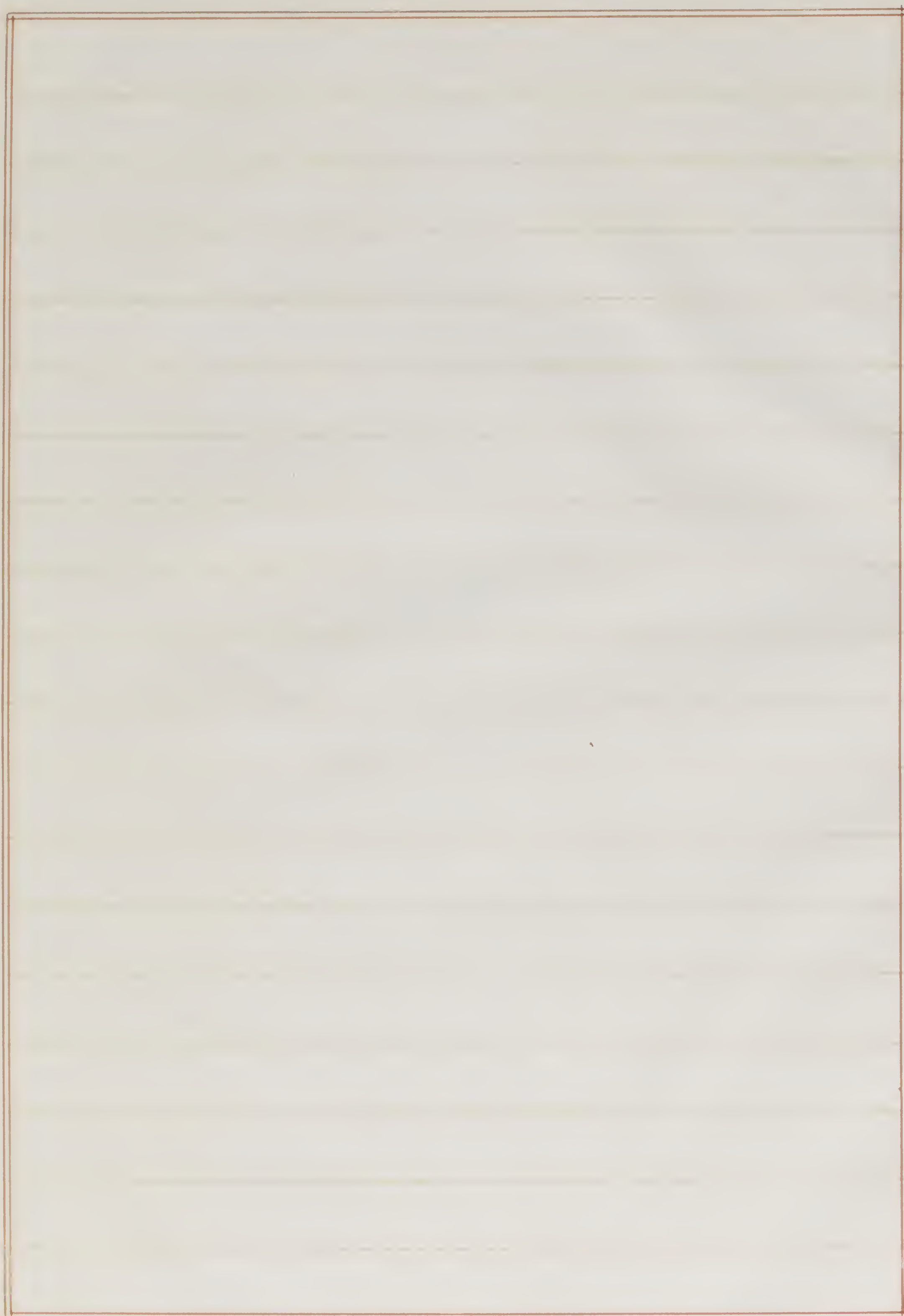
دار الملک

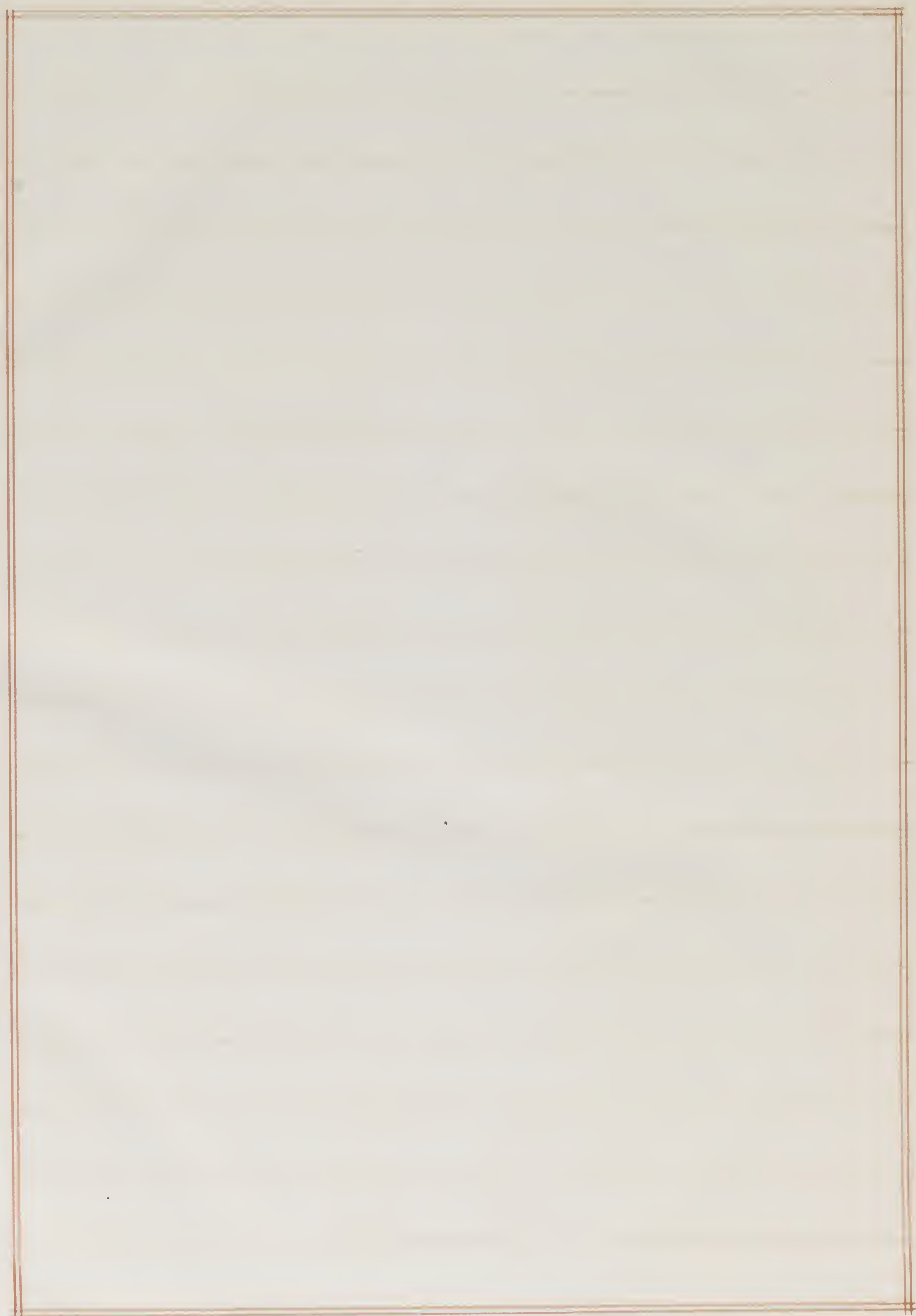
پادشاه

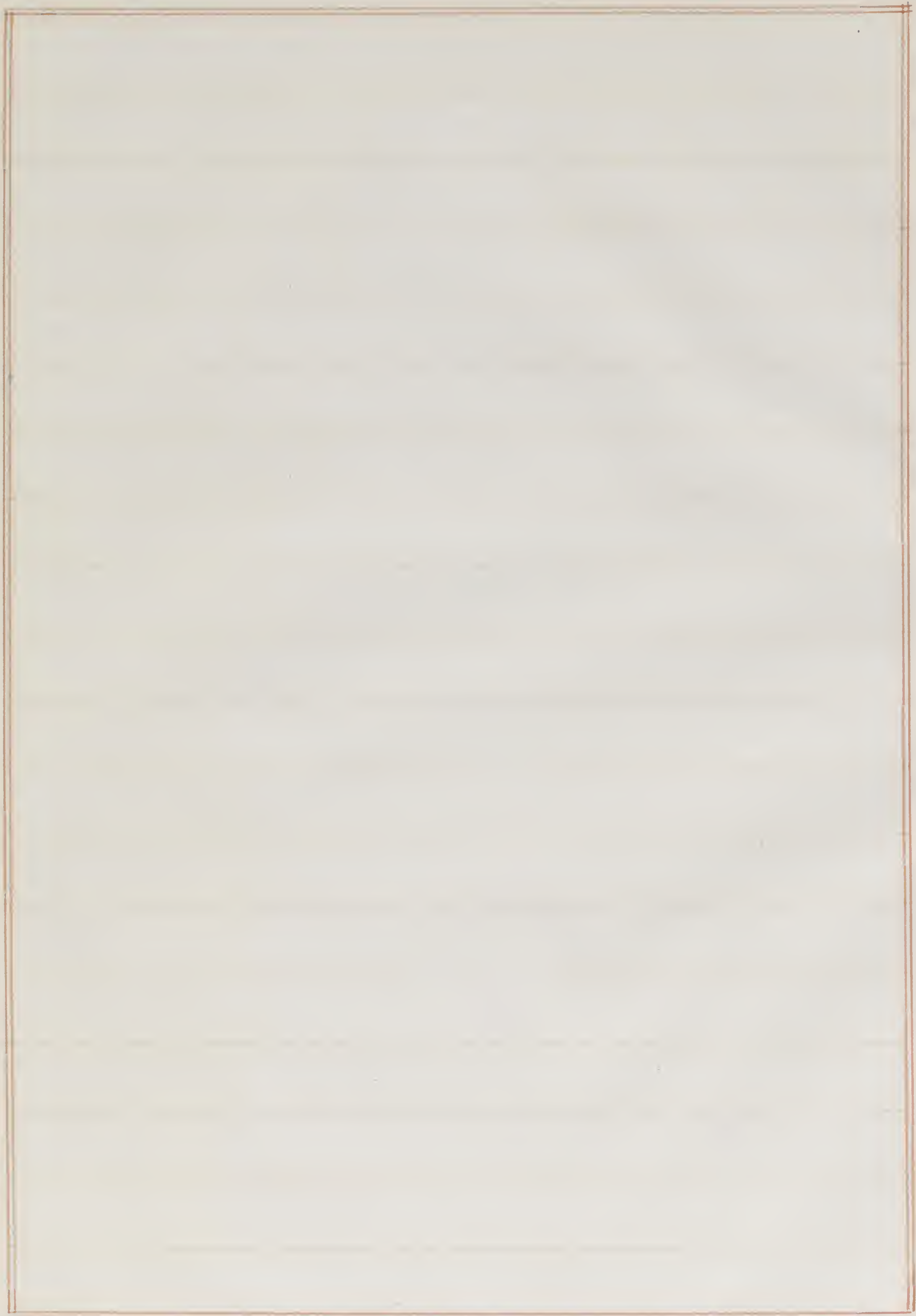
فرانسا

م



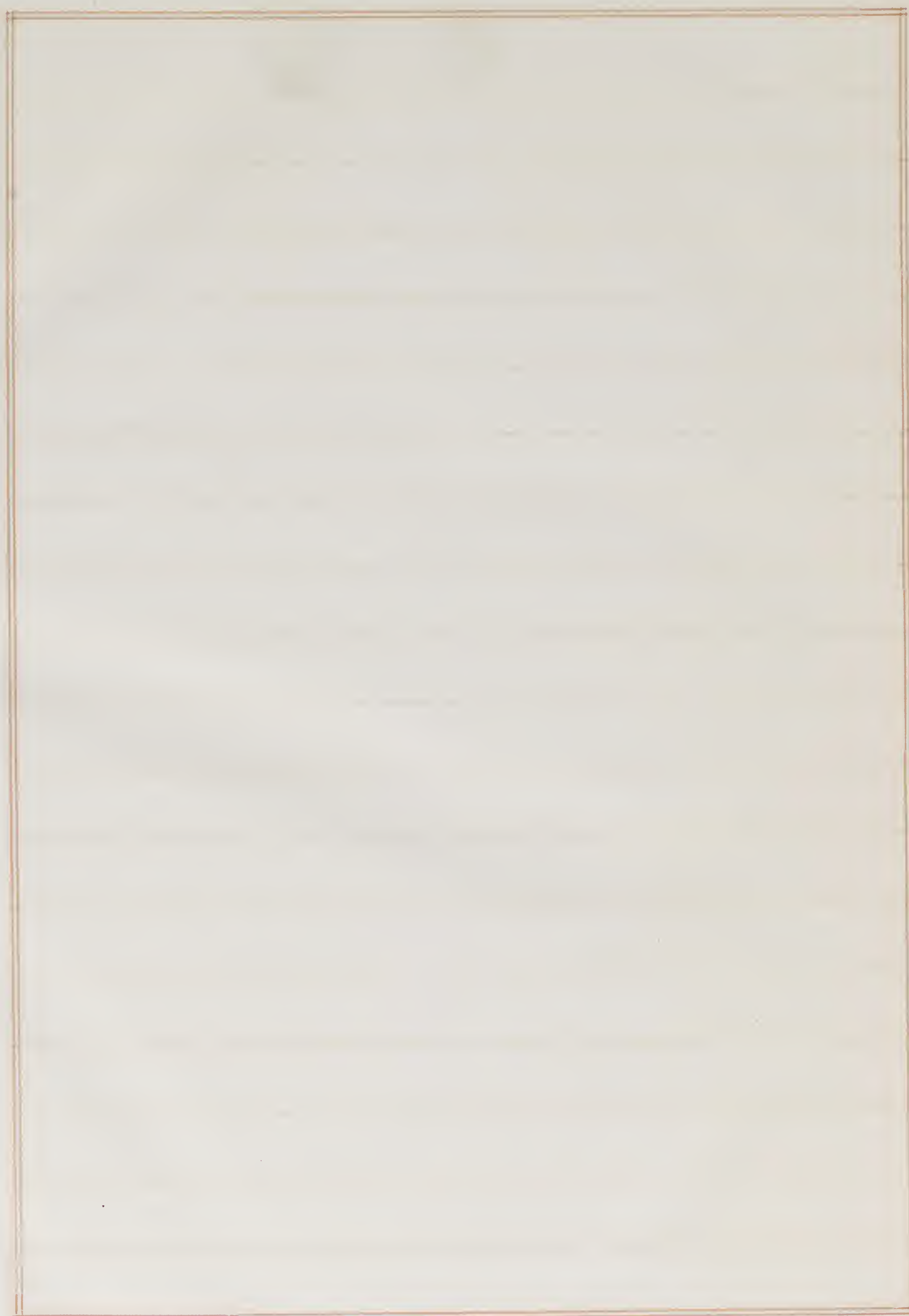


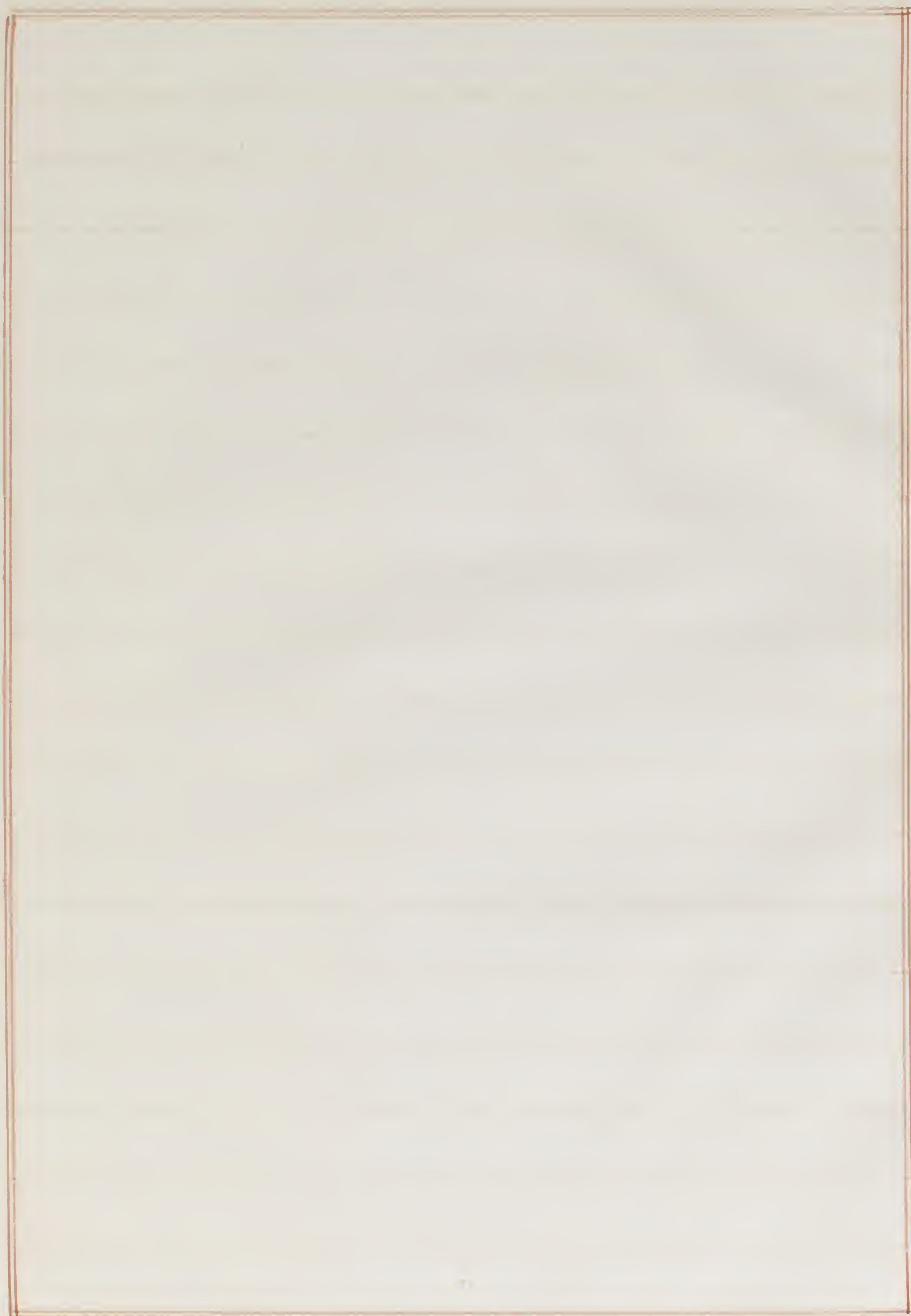


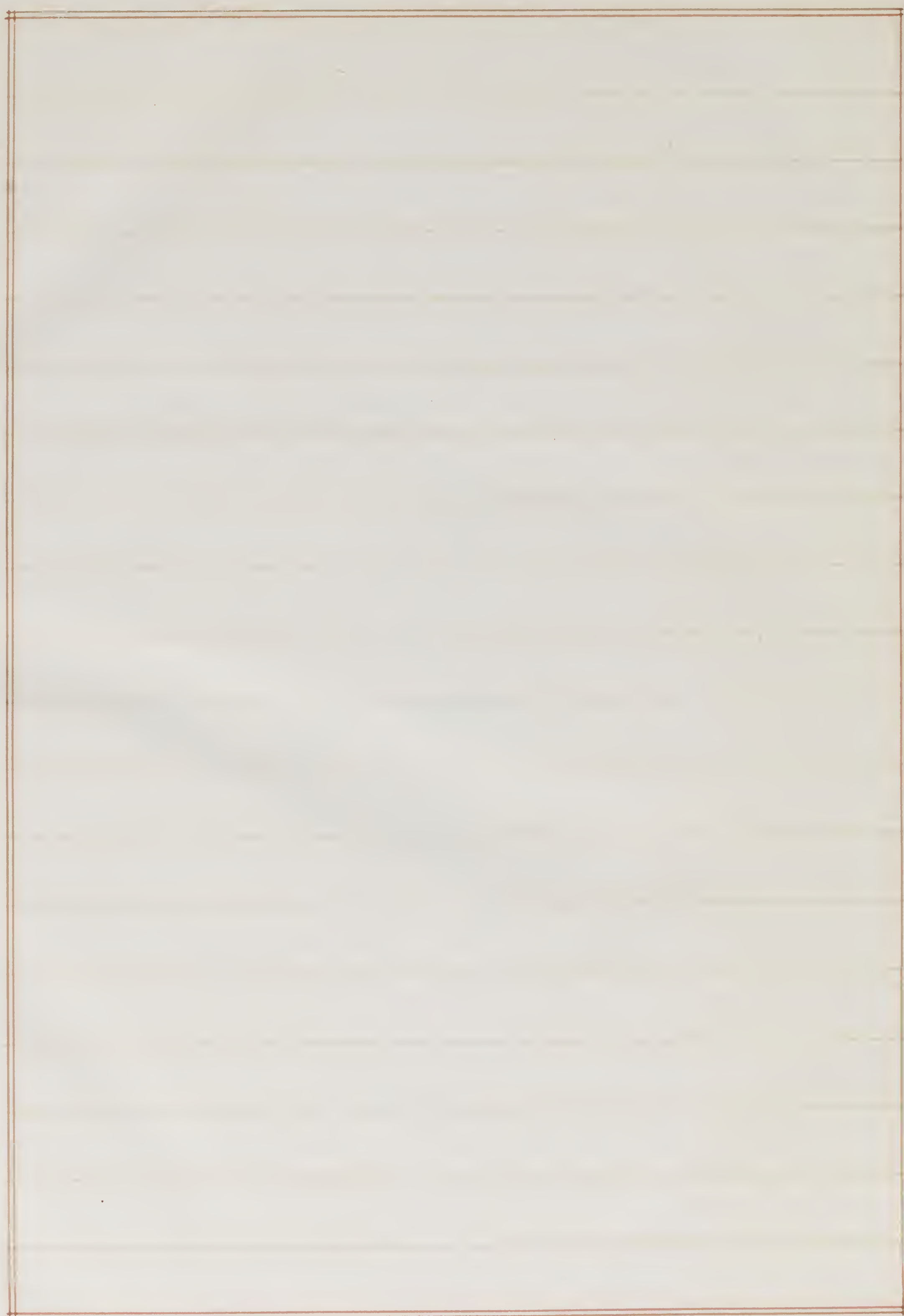






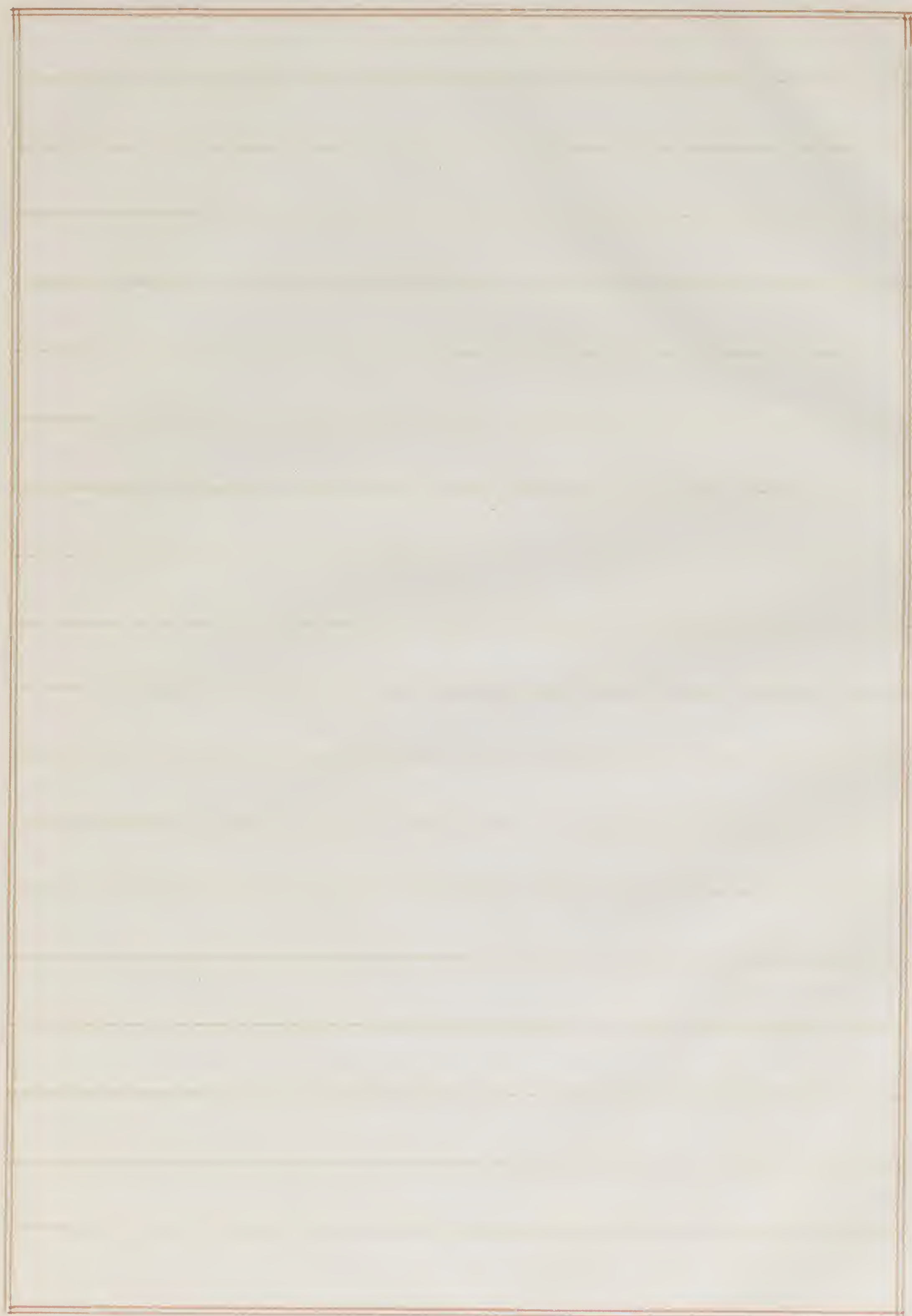


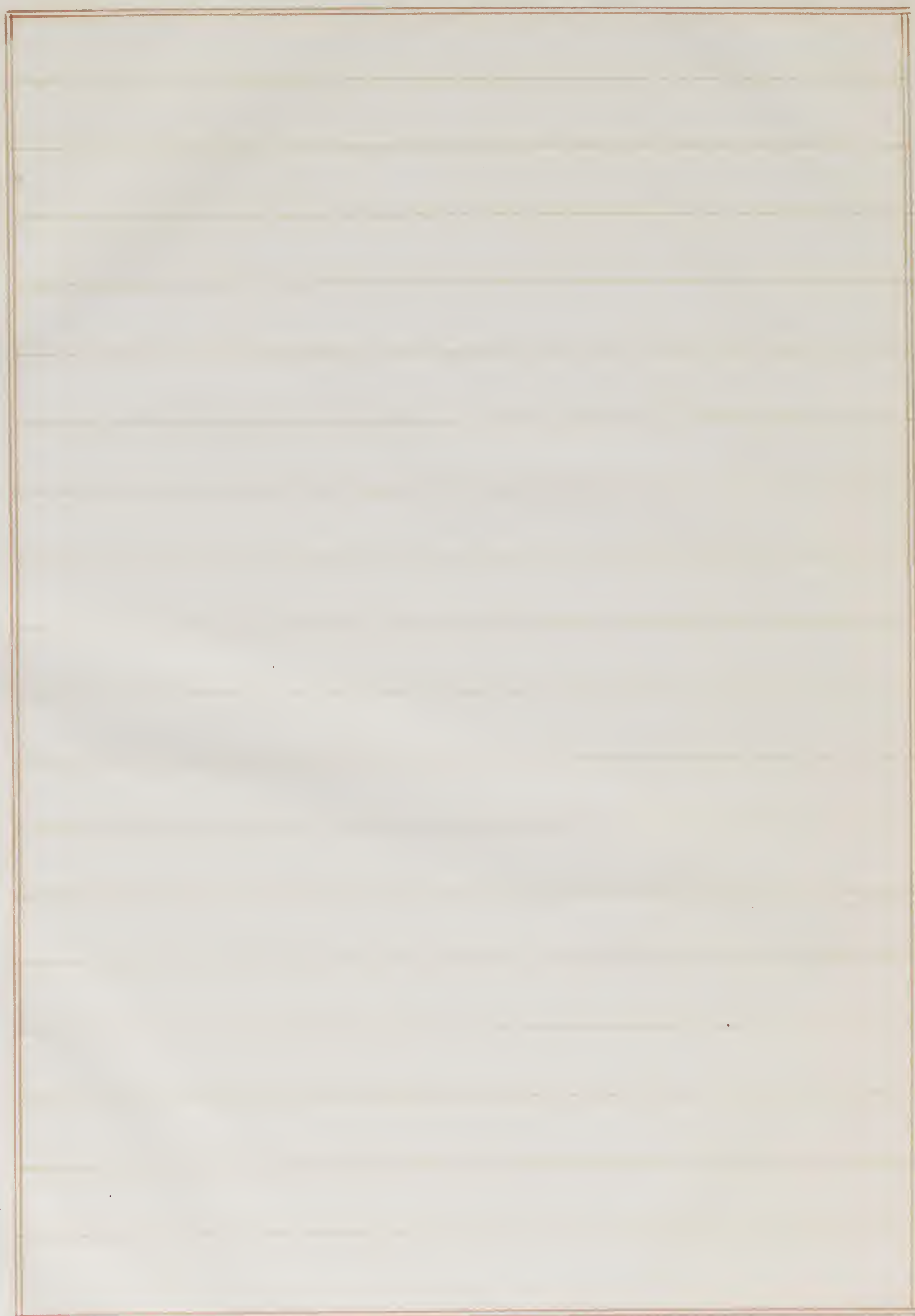












51

